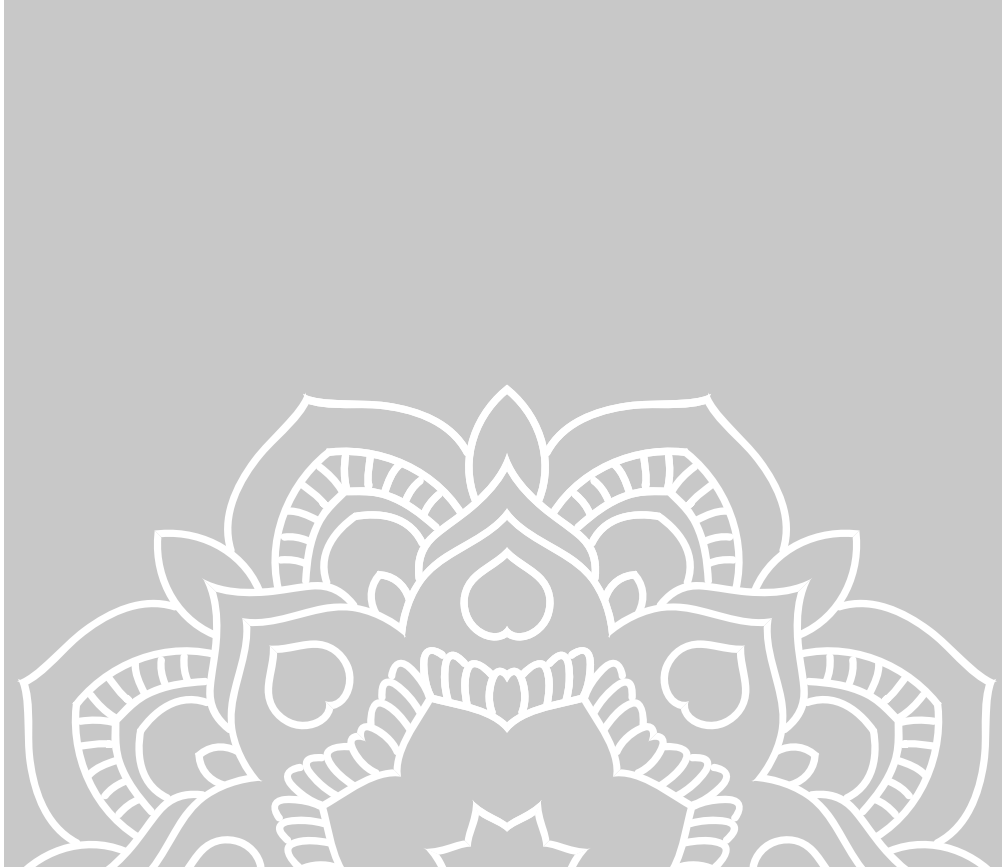


احمد شاه مسعود

آمر صاحب

رحمت اللہ بیگانہ



آمر صاحب

نویسنده: رحمت الله بیگانه



مقدمه

آمرصاحب!

احمدشاه مسعود، برای من الگوی از شجاعت، صداقت، ابهت، استقامت و داناییست! با وجود اینکه مدت کوتاهی (چهارسال) با آمرصاحب نزدیک بودم، اما بزرگی او را درک کرده و مسعود را از دل و جان دوست داشتم. می‌دانستم که آمرصاحب، استوره‌ی است که به تکرار آن قرن‌ها نیاز است. به همان سبب من زمانی که با آمرصاحب نزدیک بودم، از لحظه به لحظه او در ذهنم تصویر دارم و یادداشت کرده‌ام. من هیچگاه با هیچ سازمان، دسته، گروه و حزبی تعلق نداشته و عضویت نداشته‌ام. آمرصاحب را فراتر از تعلقات موقتی، دوست داشتم و دارم. به همین دلیل بود که یادداشت‌هایم خاطره شدند!

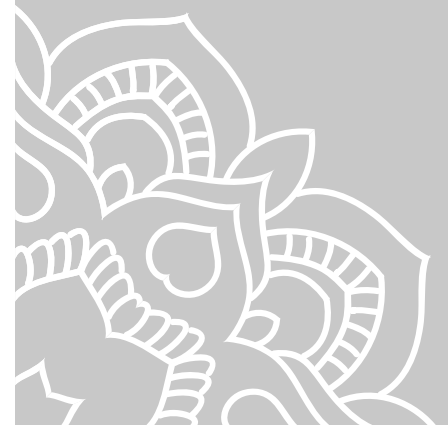
رحمت‌الله بیگانه

۱۵ سنبله ۱۴۰۲

بایرن، جرمنی

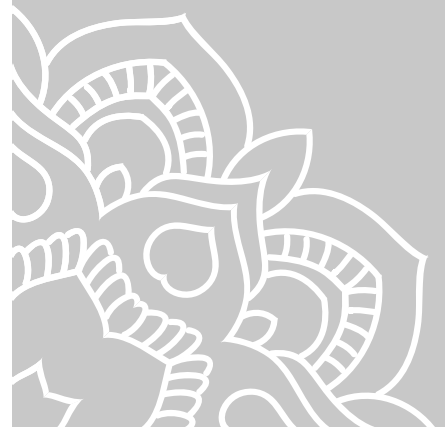
فهرست

رهبر افسانه‌یی	۲
آمر صاحب در تنهایی	۴
رهنمایی آمر صاحب	۶
رفعت چه گونه به مسعود رسید؟	۷
سرسری نگذرید	۱۴
محاصره پنجشیر	۱۵
مسعود؛ الگوی بزرگ	۱۷
کمیته فرهنگی پنجشیر	۱۹
خبرنگار بی بی سی	۲۰
محمدکریم خلیلی	۲۱
رهبر و مردم	۲۳
نظمی‌ها	۲۵
تنهایم بگذارید!	۲۷
پیام مجاهد	۲۸
یادداشتی برای تاریخ!	۲۹
کمیته فرهنگی	۳۰
صحت نعمت است	۳۲
همکاران صادق	۳۳
مصاحبه	۳۴
چاکلیت	۳۵
حرمت به فرهنگیان	۳۷
معنویت مسعود	۳۸
توجه به مطبوعات	۴۲
اسیران پاکستانی	۴۳
۲۴ ساعت انتظار	۴۵
با فهیم خان...	۴۶
خُسر آمر صاحب	۴۷
گسترش کاری فرهنگی	۴۹
در حضور آمر صاحب	۵۰
یک صدا	۵۱
مامور بودم	۵۲
آمر صاحب با جزئیات کار می‌کرد	۵۳
دشت قلعه	۵۴
فتح دوباره کابل	۵۶
نصاب آموزشی	۵۸



فهرست

تقدیر آمر صاحب	۵۹
آخرین جنگ	۶۱
جاده‌یی بسته	۶۲
بلند گوی مساجد	۶۳
یادگار مقاومت	۶۵
شبی با مسعود	۶۸
کتاب گلبدین	۷۰
بیست و پنج	۷۱
درد بزرگ	۷۲
مردی که جنگ از مهربانی‌اش نکاست!	۷۳
الا، بلا، تلا!	۷۶
محل انفجار	۷۹
مهربانی قهرمان	۸۱
دفاع عاشقانه!	۸۳
شب‌های خواجه بهاء‌الدین	۸۵
مسعود کی بود؟	۸۶
رهبری مسعود	۸۷
مقاومت و ستاد بزرگ فرهنگی	۸۹
مسعود، محبوب یارانش	۹۰
وداع با مسعود	۹۲
مقاله تحقیقی پیام مجاهد	۹۴
وقوع حادثه و غم مردم	۹۶
در سوگ خورشید	۱۰۰
قاتلان مسعود	۱۰۲





رهبر افسانه‌یی

سال‌های مقاومت‌اول، شهر کابل به شهر ارواح شباهت داشت. در آن زمان، در پنجشیر زنده‌گی می‌کردم؛ ولی گاه‌گاهی، پنهانی به کابل می‌رفتم. زمانی که به کابل می‌رسیدم، همه‌چیز رنگ حقارت داشت؛ مردم با چهره‌های عجیب و نا امید، رنگ‌های پریده و ریش‌های دراز و لباس‌های کهنه، بسیار نا آشنا به نظر می‌خوردند. کابل به «قفس آهنین» می‌ماند که باشنده‌هایش بدون کوچک‌ترین آزادی زنده‌گی می‌کردند؛ قفس آب‌ونان دارد؛ اما طالب آب‌ونان مردم را نیز گرفته بود.

همه بی‌کار و بی‌روزگار، تنها در سایه دیوارها می‌نشستند. برگزاری مجلس، نشست و برخاست در خانه‌ها خطرآفرین بود، به همین دلیل مردم از مهمانی و گردهمایی پرهیز می‌کردند.

طالبان تمام جبهه‌های مجاهدین و دیگر جبهات را شکسته بودند. در افغانستان هیچ‌کس به‌جز فرمانده احمدشاه مسعود، در صحنه مبارزه بر ضد طالبان، کس دیگری حضور نداشت. همه مردم چشم به مقاومت فرمانده مسعود بسته بودند و او به یگانه امید مردم مبدل شده بود. طالبان و پاکستانی‌ها از راه‌های گوناگون تلاش کردند تا به دژ تسخیرناپذیر مرکز مقاومت مسعود- در پنجشیر رخنه کنند؛ اما امکان و مجال آن را نیافتند. طالبان برای تصرف پنجشیر شیوه‌های زیادی را به‌کار بستند. از محاصره کامل دره گرفته تا داخل کردن عوامل نفوذی و عملیات‌های متعدد جنگی؛ اما از این‌که مقاومت یکپارچه و منسجم بود. پلان‌ها، نیرنگ‌ها و دسایس آن‌ها کارگر نه افتاد.

رهبر افسانه‌ی

پنجشیر باتدبیر و خردمندی فرمانده مسعود، همچنان تنها و تسخیرناپذیر باقی ماند. طالبان در حسرت داخل شدن به این دره و در جنگ و تعرض از جوانب مختلف، کشته‌های زیادی دادند؛ اما هیچ‌گاه بر اراده آهنین و قاطع احمدشاه مسعود؛ فرمانده محبوب مردم افغانستان، کامیاب نشدند.

سرانجام پنجشیر به مرکز مقاومت بر ضد تجاوز و شهید احمدشاه مسعود به رهبر افسانه‌ی مردم افغانستان تبدیل شد.



آمر صاحب در تنهایی

جمعه ۲۷ جدی ۱۳۷۵ خورشیدی، من و برادرم عزیز الله ایما از شهر چاریکار مرکز ولایت پروان به سوی پنجشیر حرکت کردیم. به محلی که بنام «بریده‌گی» یاد می‌شد، رسیدیم. بریده‌گی جایی بود که آمر صاحب آن منطقه را به خاطر توقف پیش‌روی سریع طالبان و پاکستانی‌ها که در مدت کمی ۹۰ درصد خاک افغانستان را اشغال کرده بودند، توسط بم‌ها انفجار داد که قسمتی از کوه را به شکل خیلی ماهرانه برید که عبور از آن محل صرف با پای پیاده ممکن بود. ما در این ساحه آمر صاحب را تکی تنها دیدیم، او با ما احوال‌پرسی کرد و دست داد.

"ایما" گزارش کاری خود را به آمر صاحب داد که در آن بعضی کارها انجام نیافته بود. آمر صاحب گفت: «باز آن کارها را اجرا می‌کنم.» آمر صاحب با دقت به سوی من و ایما دید؛ اما هیچی نگفت. او تنها و تنها بود و می‌خواست خلاف عادت همیشه‌گی‌اش در زمان ادای نماز جمعه به خط جبهه رود. آمر صاحب را همه تماشا داشتیم که دروازه یک موتر تکسی را باز کرد، تا با تکسی به مقصدش برود؛ اما کسی دیگری از امر صاحب دعوت کرد که به موتر شخصی او بالا شود و آمر صاحب نیز پذیرفت. من و ایما تعجب کردیم که چرا آمر صاحب تنهاست؛ کجا می‌رفت، چه کار مهمی به وقوع پیوسته که بدون محافظ حرکت کرده بود.

آمر صاحب در تنهایی

زمانی که ما به قریه خود در پنجشیر رسیدیم، گفتند: «طالبان با اجرای شقی که زمینه آن را با نیرنگ قوماندان “انوردنگر” به نفع طالب‌ها مهیا کرده بود، شماری از فرماندهان مقاومت را اسیر کرده اند». گفته شد که خط جبهه شکسته بود؛ اما با رسیدن آمر صاحب در آنجا دوباره خط ایستاد و مقاومت ادامه یافت.



رهنمایی آمر صاحب

سال‌های مقاومت ۱۳۷۵ تا ۱۳۸۰ خورشیدی، انجنیرمحمد اسحاق رییس کمیته فرهنگی جبهه مقاومت بود. مدیر مسوول هفته‌نامه پیام مجاهد آقای عبدالحفیظ منصور بود که در نبود انجنیر اسحاق، منصور سرپرست کمیته فرهنگی محسوب می‌گردید. انجنیر محمد اسحاق به‌عنوان نماینده احمدشاه مسعود به امریکا رفت و حفیظ منصور برای تداوی رهسپار ایران شد. مسئولیت کار هفته‌نامه پیام مجاهد به دوش من، محمد اسحاق فایز، تجمل خان و محمد عظیم خان واگذار شد.

برای این‌که در کارها دقت بیشتر کرده باشیم و خبرهای موثق تازه را دریافت کنیم، به دیدار آمر صاحب رفتیم، پس از شام فرصت مناسب میسر شد و به حضور آمر صاحب رسیدیم. در حالی که «قاضی ولی محمد عاصم» یکی از هم دوره های مکتب آمر صاحب نیز حضور داشت، آمر صاحب مصروف مرور و خواندن «پروف» هفته‌نامه شد.

سرمقاله پیام مجاهد را خواند و در نوشته‌ها مخصوصاً سرمقاله، ایرادهای داشت، در سرمقاله آمده بود: «مقاومت در گوشه گوشه افغانستان، جریان دارد،» آمر صاحب با خوانش این مقاله گفت: ما در گوشه نی؛ بل که در متن و در ۲۰ کیلومتری پایتخت قرار داریم و لشکر پاکستانی‌ها و طالبان در شمال کابل زیر تهدید ما قرار دارند، ما چگونه در گوشه هستیم؟!»



رفعت چه گونه به مسعود رسید؟

در زمان مقاومت ملی ۲۰ ثور ۱۳۷۶ خورشیدی، مدت کوتاهی برای دیدن خانواده به کابل آمدم، طالبان راه شمالی یا شاهراه شمال کشور را مسدود کرده بودند، به علت بندش راه، یک ماه در کابل ماندم. در خانه خسرم سارنوال محمد عظیم بود و باش داشتم که روزی دروازه خانه زده شد و گفتند: «کسی تو را کار دارد!» تعجب کردم؛ زیرا من مخفیانه به کابل آمده بودم و هیچکسی از خویشاوندان و دوستانم از آمدن من به کابل آگاه نبود. وقتی پرسیدم: که به پرسیانم آمده است؟ گفتند: کسی به نام "دادخدا" خودت را کار دارد.

بیرون شدم و با چهره آشنا روبرو گشتم؛ کسی که قبلاً در شرکت هوایی آریانا وظیفه داشت. پس از احوال‌پرسی موصوف را به خانه دعوت کردم؛ اما او نپذیرفت و گفت: «حالا عجله دارم، کدام وقت دیگر حتماً می‌آیم. آمر صاحب از خودت خواسته است که "رحیم رفعت" ترجمان ببرک کارمل و داکتر نجیب الله روسای جمهور پیشین افغانستان را به پنجشیر انتقال بدهید. کار بسیار مهم است!»

من با رفعت شناخت قبلی داشتم و روز بعد خانه موصوف که در قسمت خشت اختیف خیرخانه قرار داشت رفتم، موضوع را با ایشان مطرح کردم، رفعت گفت: «من یک سلسله اسناد مهم با خود دارم، آن‌ها را به خودت تسلیم می‌کنم، شاید رفتن من آن‌قدر مهم نباشد و من تازه به حیث ترجمان رییس صلیب سرخ مقرر شده‌ام؛ اگر در پنجشیر دیر بمانم، وظیفه خود را از دست خواهم داد. یادت باشد، کوشش کنی اسنادی را که من به خودت می‌دهم، فقط به آمر صاحب بدهی و در مسیر راه اسناد را طالبان از نزدت نگیرند.» بار دیگر دادخدا آمد و مسئله تماس با رفعت را پرسید، من موضوع را برایش گفتم، او گفت رفتن خود رفعت بسیار ضرور است. بار دیگر خانه رفعت صاحب رفته و موضوع را به او گفتم: «شخصی ارتباطی می‌گوید که رفتن خودت بسیار ضرور است و شخص آمر صاحب شمارا کار دارد.» رحیم رفعت که تازه برای دومین بار ازدواج کرده بود و خانم نخست وی با فرزندانش در بیرون از کشور زنده‌گی می‌کردند، گفت: «فردا پس از مشوره با خانواده گپ می‌زنم.»

روز دیگری باز به خانه رحیم رفعت رفتم. او پس از تشریح وضعیت جبهات که در آن روزها جنگ‌های سختی میان طالبان و نیروهای احمدشاه مسعود در شمال کابل جریان داشت، گفت: «موت‌های صلیب سرخ هر روز مرده می‌آورند.» رحیم رفعت بعد از مکث کوتاه گفت: «من تصمیم خود را گرفتم، بخیر می‌رویم! یکی از آروزهای دیرینم همراهی و همکاری با احمدشاه مسعود، مرد بزرگ تاریخ افغانستان بود. حال که این فرصت میسر شده است، صلیب سرخ و امتیازاتش برای من مهم نیست، بلکه دیدار و همکاری با مسعود برایم ارزشمند است!»

به تاریخ ۱۲ سرطان ۱۳۶۷ خورشیدی، همراه با رحیم رفعت و گرفتن تعدادی از اوراق و کتاب‌ها، جانب «پیشاور- پاکستان» حرکت کردیم. ابتدا به منطقه «پل محمود خان» رفتیم و در آنجا بعد از تلاشی بدنی توسط طالبان، به موت‌های ننگ‌رهار سوار شدیم. پس از ساعت‌ها سفر پر پیچ‌وخم به پیشاور رسیدیم و شب را در هوتلی گذاشتان‌دیم و فردای آن در جست‌وجوی موت‌های که به «چترال» می‌رفتند، شدیم تا از طریق چترال و با گذر از «بدخشان» وارد دره پنجشیر شویم.

در پیشاور زمانی به جست‌وجوی تیلیفون‌خانه بودیم، تا به بیرون افغانستان تماس بگیریم که با آقای "حمید هامی قاریزاده" روبه‌رو شدیم. او بعدها رییس دفتر معاون اول رییس جمهور کرزی- احمد ضیا مسعود شد. هامی اصرار کرد که به منزل شان برویم؛ اما ما وقت رفتن به‌جای را نداشتیم.

رفعت چه گونه به مسعود رسید؟

رحیم رفعت آدم خوش قلب، ساده و صادق بود فکر می‌کرد پاکستانی‌ها نیز مانند او، احمدشاه مسعود را دوست دارند. زمانی که رفعت در تیلیفون خانه با زن و فرزندان خود در بیرون از افغانستان صحبت کرد، با صدای بلند به آن‌ها گفت: آمر صاحب مرا به پنجشیر خواسته است و بخیر فردا پنجشیر می‌روم.» وقتی رحیم رفعت از تلفون خانه بیرون شد، به او گفتم: «رفعت صاحب بسیار اشتباه کردی، چرا نام مسعود و پنجشیر را گرفتی؟ اینجا حاکمیت «آی اس آی» است، حتماً ما زیر تعقیب قرار می‌گیریم.» رفعت که بسیار وارخطا شده بود، هردو با سرعت آن منطقه را ترک کردیم.

به هوتلی که در منطقه پیشاور به کرایه گرفته بودیم، رسیدیم. یکی از دوستان من در آن هتل زنده گی می‌کرد، وقتی ما را در بیرون هتل دید، آهسته به ما نزدیک شده و گفت: «اگر شما یک روز دیگر در این هتل بود و باش کنید، من اطلاع دارم که استخبارات پاکستان شما را گرفتار می‌کند؟! درحالی‌که خیلی ناراحت و نگران شده بودیم، بیک های خود را با عجله از هتل گرفته راهی خانه خاله‌ام که در همان نزدیکی‌ها بود، شدیم.

پسرخاله‌ام "بشیر احمد صوفی‌زاده" درحالی‌که خویشان دیگرمان؛ استاد احمدشاه دیوانه، همایون صوفی زاده، فرهاد راهی، ضیا صوفی زاده، ببرک، حمید عزیزپور، ولید عزیز پور و یما جان نیز مهمانش بودند، با گرمی از ما پذیرایی کرد. شب را بدون دغدغه و تشویش با حضور رفعت صاحب و حکایت‌های شیرین و تاریخی‌شان به صبح رساندیم. بامداد زود راه سفر پیش گرفتیم و به سوی چترال روان شدیم.

طالبان تمام جبهه‌های مجاهدین و دیگر جبهات را شکسته بودند. در افغانستان هیچ‌کس به‌جز فرمانده احمدشاه مسعود، درصحنه مبارزه بر ضد طالبان حضور نداشت. همه مردم چشم به مقاومت فرمانده مسعود بسته بودند و او به یگانه امید مردم مبدل شده بود. طالبان و پاکستانی‌ها از راه‌های گوناگون تلاش کردند، تا به دژ تسخیرناپذیر مرکز مقاومت مسعود- در پنجشیر رخنه کنند؛ اما امکان و مجال آن را نیافتند. طالبان برای تصرف پنجشیر شیوه‌های زیادی را به‌کار بستند. از محاصره کامل دره گرفته تا داخل کردن عوامل نفوذی و عملیات‌های متعدد جنگی؛ اما از این‌که مقاومت یکپارچه و منسجم بود. پلان‌ها، نیرنگ‌ها و دسایس آن‌ها کارگر نه افتاد.

روز را منزل زدیم و پس از گذر از راه‌های پر پیچ‌وخم قبایلی و بازارک‌های پر جمع و جوش راه چترال، نیمه‌های شب در هوتلی که مسافرهای اندکی داشت توقف کردیم. من بدون تامل به شاگرد هتل گفتم: «نان دارین؟!» شاگرد مهمان‌خانه با زبان فارسی پرسید: «چه می‌خورین؟» درحالی‌که از گفتار فارسی هوتلی متعجب شده بودم، پیش از فرمایش غذا به وی گفتم: «خودت چطور فارسی یاد داری؟!» شاگرد هوتلی گفت: «من از کابل استم. در جنگ‌های شهر کابل به پاکستان مهاجر شدم و تقدیر و سرنوشت پایم را به اینجا کشاند. یک سال است که در این هتل کار می‌کنم.»

پس از صرف غذا دوباره به راه مان ادامه دادیم و جاده باریکی را که به پایان دره چترال منتهی بود، پیش گرفتیم. در بازار چترال شمار دیگری نیز که سفر افغانستان در پیش داشتند، با ما یکجا شدند. عبدالقهار عابد، سابق رییس دفتر داکتر عبدالله نیز در این سفر با ما پیوست.

از منطقه بازار چترال برای گذر از گرم چشمه و اولین کوتل بین افغانستان و پاکستان توسط موترهای داتسن عبور کردیم، چون از یک سو هوا خیلی سرد بود و از جانب دیگر مانده و خسته شده بودیم، در یکی از سماوارهای منطقه که توسط مردم محل ساخته شده بود، دم گرفتیم، تا کمی راحت شویم. در این ساحه تعداد زیادی از مردم برای عبور از کوتل و انتقال سنگ لاجورد حضور داشتند و همچنان افراد مشکوکی که به زبان پشتو صحبت می‌کردند، نیز بودند. یکی از شاگردان این چای‌خانه در جواب سوالم گفت: «این‌ها طالب‌ها هستند، از این راه‌ها می‌خواهند به بدخشان نفوذ کنند.»

از پیش خدمت سماوار پرسیدم: «کسی راپور این‌ها را نمی‌دهد؟!» وی گفت «به کی را پور داده شود؟ اینجا سر حد است و دولت افغانستان در این منطقه حاکمیت ندارد.»

شب از راه رسید و قرار شد که در همان سماوار بمانیم و بخوابیم و فردا سفرمان را ادامه دهیم. برای رفعت صاحب بستر خواب فراهم کردم؛ اما خودم که بستری دستیابم نشد، روی خرچین اسب خوابیدم. شب با نگرانی گذشت و صبح وقت همراه با رحیم رفعت سفرمان را ادامه داده و به آخرین نقطه کوتل چترال رسیدیم. کوتل بسیار بلند و طولانی بود. در نزدیک قله کوتل از موتر پایین شدید و سفر با پای پیاده را ادامه دادیم. مسیر راه دشوار و توان‌فرسا بود. هر قدر بلند و بلند می‌رفتیم، کمبود هوا و آکسیجن محسوس‌تر می‌گردید و ادامه سفر قدرت بیشتر می‌خواست. یکی از همراهان ما هشدار داد که به هیچ قیمت در این مسیر توقف نکنیم؛ اگر از حرکت بی‌استیم، خطر دق و نفس‌تنگی و مرگ تهدیدمان می‌کند. وی گفت: «اگر وضع فشارتان برهم خورد و زیاد ناراحت شدید، باید قروت بخورید!» و برای همه ما قروت داد. راستش با خوردن قروت حال ما خیلی بهتر شد و از قله‌ها را گذشتیم. در پایین کوتل اسب کرایه کردیم و به راه مان ادامه دادیم. روز دوم سفر به زمین‌های سبز و پر از علف که اسب‌ها و گاوها و گوسفندهای زیادی در آنجا می‌چریدند، رسیدیم.

در یکی از مناطق با مسیر عجیبی روبه‌رو شدیم. کوه بلند سر راه مان سبز شد که دو راه برای عبور از آنجا وجود داشت؛ راه نخست که مسیر کوتاه؛ اما پرخطر بود، از بالای کوه و راه دوم که گذرگاه عام و راحت، اما دور و طولانی بود، از پایان کوه می‌گذشت. من و رفعت در حال ناآشنایی با مسیرها، گذرگاه بالای کوه را انتخاب کردیم و چون سفر از باریک‌راه پرخطر بالای کوه برای اسب‌ها ممکن نبود، اسب‌ها از راه پایین روان کردیم، من و رفعت از مسیر بالا سفر را پی گرفتیم. این راه درواقع پرتگاه وحشتناکی بود که در صورت سقوط نشانی از وجود انسان نیز به دست نمی‌آمد. کوه به حدی بلند بود که دریای خروشان پای کوه؛ همچون جویچه‌ای کوچک می‌نمود. من دست‌مالم را دور کمر بستم و یک سرش را به دست رفعت دادم، همچنان به خاطر این‌که نلغزیم بوت‌های خود را از پاکشیدیم و سینه‌خیز و خیلی به دشواری این راه را پیمودیم.

پس از دو شب سفر به منطقه «اسکازر» ولایت بدخشان رسیدیم. حالت صحت رفعت صاحب چندان خوب نبود، در مسیر سفر دوبار از سر اسب افتاده و خیلی خسته و ناتوان شده بود. شام بود که به مسافرخانه‌ای محقر و کاه‌گلی رسیدیم. خیلی مانده و خسته داخل مسافرخانه شدیم که هنوز بخاری زمستان برداشته نشده بود. هوای منطقه اسکازر و پیرامون آن روزها گرم می‌بود؛ اما شبانگاه خیلی سرد می‌شد و بخاری گرم خیلی لذت‌بخش بود. مسافرخانه غذا تهیه و عرضه نمی‌کرد و فقط چای که رنگ گل‌آلود آب بر رنگ چای غالب بود، می‌داد؛ اما با آن‌هم از بس که مانده و خسته و کوفته بودیم، فکر می‌کردیم که آن چای گل‌آلود مستقیم به رگ‌های پای‌های ما می‌رود. آن چای، در آن شب سفر و در کنار گرمای همان بخاری، واقعاً خیلی مزه دار، خوش‌آیند و لذت‌بخش بود. شب را در چایخانه گذشتانیدیم و فردا درحالی‌که بیماری رفعت صاحب بیشتر شده بود، موصوف را نزد یکی از فرماندهان جبهه مقاومت گذاشته و خودم به‌سوی دره پنجشیر حرکت کردم.

سرانجام پس از ۵ روز سفر و پیمودن کوتل‌ها، راه‌های دشوار گذر و دشت‌های خشک و توان فرسا، به تاریخ ۱۸ سرطان ۱۳۷۶ خورشیدی، به ابتدای دره پنجشیر رسیدیم. شب را در ولسوالی خنج رسیده و نیمه‌های شب به‌سوی روستای خود حرکت کردم و بالاخره به قریه ملاخیل بازارک رسیدم.

فردای آن روز صبح وقت به مرکز آمر صاحب در منطقه قلات پارنده رفتیم. به این فکر بودم که چگونه زودتر پیام خود را به آمر صاحب برسانم. زمانی که مقابل دفتر آمر صاحب رسیدم، ناگهان از روی تصادف آمر صاحب را دیدم که به‌سوی اتاق مخابره که پیش روی دفترش قرار داشت، می‌رفت. آمر صاحب بادیدن من ایستاد شد و جویای احوالم شد. به آمر صاحب گفتم: «رفعت صاحب مریض شد در راه ماند!» منتظر بودم که آمر صاحب توضیحات بیشتر درباره سفر و رفعت خواهد خواست؛ اما او پس از یکی دو پرسش گفت: «رفعت صاحب نزد کدام قومندان است؟» بدون درنگ نام فرمانده مورد نظر را گفتم و آمر صاحب گفت: «قابل تشویش نیست، طیاره برایش روان می‌کنم!» عبدالرحیم رفعت یک روز پس به پنجشیر رسید و او را به حضور آمر صاحب بردیم. رفعت با آمر صاحب پیوست و ماموریت من تمام شد.

رفعت چه گونه به مسعود رسید؟

چند روز بعد خبر شدم که عبدالرحیم رفعت نظر به هدایت آمر صاحب همراه با «عبدالرحیم غفورزی» که قرار بود به‌عنوان نخست‌وزیر حکومت اسلامی تعیین گردد و شماری دیگری از فرماندهان و شخصیت‌های فرهنگی می‌خواهد بامیان برود. قرار بود من هم با این گروه همراه باشم؛ اما نسبت کارهای کمیته فرهنگی، من از رفتن به بامیان منصرف شدم. آمر صاحب برای گذار از بن‌بستی که در حکومت اسلامی ایجاد شده بود، می‌خواست با گزینش کابینه و نخست‌وزیر جدید، تغییر کلی را در این مسیر ایجاد کند.

عبدالرحیم غفورزی به تاریخ ۳۰ اسد ۱۳۷۶ خورشیدی، مامور تشکیل کابینه شد. موصوف به خاطر نارضایتی "عبدالکریم خلیلی" یکی از رهبران حزب وحدت اسلامی به بامیان رفت، تا در مورد کابینه جدید با موصوف رایزنی کند. همراهان غفورزی در این سفر عبارت بودند از:

۱) عبدالعزیز مراد، رییس دفتر و سخنگوی رییس جمهور سابق افغانستان، استاد برهان الدین ربانی؛

۲) عبدالعلی دانشیار استاد دانشگاه؛

۳) پاکروان استاد دانشگاه؛

۴) عبدالکریم زارع معاون جنبش ملی اسلامی افغانستان؛

۵) عبدالرحیم رفعت، کارمند عالی رتبه صدارت؛

۶) هاشمی فرمانده قول اردوی حزب وحدت اسلامی افغانستان؛

۷) محمدحسین مقصودی، عضوی شورای مرکزی حزب وحدت اسلامی افغانستان؛

۸) فصیحی عضوی شورای مرکزی حزب وحدت اسلامی افغانستان؛

۹) سجادی والی بامیان؛

۱۰) عبداقهار عابد کارمند ارشد وزارت امور خارجه؛

۱۱) توریالی فورمول فرزند فرمانده فورمول؛

۱۲) جنرال اکبر مدیر امنیت صدارت.

سوگمندان که در این سفر مشورتی، طیاره حامل عبدالرحیم غفورزی سرنگون شد و رحیم رفعت همراه با شمار زیادی از شخصیت‌های نخبه کشور شهید شدند. تنها نجات یافته‌گان این سانحه: عبدالقهار عابد سابق رییس دفتر ریاست اجراییه دولت وحدت ملی و توریالی فورمول بودند که از این حادثه غم‌انگیز به گونه معجزه‌آسا جان به سلامت برده بودند.

در گزارش هفته‌نامه پیام مجاهد، شماره ۲۶ سنبله ۱۳۷۶ خورشیدی، درباره حادثه هولناک سرنگونی طیاره حامل نخست وزیر چنین نگاشته شد:

«۳۰ اسد ۱۳۷۶ خورشیدی، بامیان، در اثر سانحه هوایی صدراعظم کشور و عده از سران جبهه متحد اسلامی برای نجات افغانستان به شهادت رسیدند. در این حادثه که ساعت ۵:۳۰ دقیقه عصر روز پنجشنبه اتفاق افتاد، صدراعظم عبدالرحیم غفورزی و ۱۷ تن از سران جبهه متحد اسلامی به شمول عبدالعزیز مراد سخنگوی رییس جمهور افغانستان، عبدالکریم زارع، معاون جنبش ملی و چهارتن از افراد بلند پایه حزب وحدت اسلامی، داعی اجل را لیک گفتند. طبق اطلاع فقط دو تن از سرنشینان طیاره زنده مانده اند که به اثر جراحت در مزار شریف تحت مداوی قرار دارند. هواپیما از نوع ان ۳۲ بود.»

به استناد هفته نامه «پیام مجاهد» که در شماره ۳۲ اسد ۱۳۷۶ خورشیدی، نشر کرده بود: «غفورزی به تاریخ ۱۹ اسد مامور گردید، تا کابینه خود را شکل دهد. غفورزی ۴۵ سال عمر داشت و از قوم محمد زایی بود.»

روزها و سال‌ها گذشت و پس از سقوط حکومت طالبان اطلاع یافتم که خانم رفعت نزد فامیل خود به شهر مزار شریف زنده‌گی می‌کند و در آنجا "آموزگار" یکی از مکتب‌ها شده است، در میزان سال ۱۳۸۰ خورشیدی، من رییس رادیو تلویزیون معارف شدم. روزی از روز های سال ۱۳۸۳ خورشیدی، می‌خواستم از وزارت معارف به‌سوی دفتر تلویزیون معارف که در منطقه ده بوری کابل موقعیت دارد، بروم، از زینه‌های وزارت پایین می‌شدم که ناگهان خانمی مقابلم ایستاد، با دقت مرا دید و سپس با چیغ و فریاد دل‌خراشی گریبانم را گرفت و فریاد زد: «شوهرم را تو کشتی!» نخست خیلی دست‌پاچه و نگران شدم؛ اما خیلی زود متوجه شدم که موصوف خانم شهید عبدالرحیم رفعت است.



سرسی نگذرید

سال‌های ۱۳۷۷ تا ۱۳۸۰ خورشیدی، جنگ‌های سختی میان مقاومت گران و طالبان در شمال کابل و دیگر ولایات افغانستان جریان داشت.

به تاریخ ۱۷ سنبله ۱۳۷۷ خورشیدی، نیروهای احمدشاه مسعود، در یک عملیات سنگین، دیوار مقاومت یک‌ساله طالبان را در شمال کابل شکست و به تاریخ ۲۰ سنبله ۱۳۷۷ خورشیدی، بنا بر دستور آمر صاحب موظف شدم، تا برای هفته‌نامه پیام مجاهد گزارشی از شمال کابل آماده کنم. با بسم‌الله محمدی که در آن زمان فرمانده عمومی جبهه مقاومت در شمال کابل بود، گفت‌وگو کردم و گزارش جنگ‌های شدید شمال را ازایشان گرفته و در هفته‌نامه پیام مجاهد نشر کردیم.

آمر صاحب گزارش چاپ‌شده در هفته‌نامه را خواند و برای ما گفت: «شما باید گسترده‌گی جنگ را از زبان تمام فرماندهان جنگ انعکاس می‌دادید. درست است که بسم‌الله خان قوماندان عمومی جبهه است؛ اما گپ‌های مهم و اخبار جالب پیش فرماندهان مختلف است.» آمر صاحب در ادامه گپ‌هایش گفت: «جنایات هولناکی که بر سر مردم شمالی رسید، تاریخ به یاد ندارد. شما نباید به گپ‌های کلی اکتفا می‌کردید، باید عمق فاجعه را به تصویر می‌کشیدید و سرسری از مسایل نمی‌گذشتید.»

گپ‌های آمر صاحب کاملاً دقیق بود. من و اسحاق فایز وقتی هفته بعد آن، از نزدیک با قوماندانان جنگ صحبت کردیم، ایشان از جنایات که در حقوق مردم صورت گرفته بود پرده برداشتند که بسیار وحشتناک بود. ما که یک‌عمر خبرنگاری و گزارشگری کرده بودیم، به بینش خبری آمر صاحب تعجب کردیم.



محاصره پنجشیر

۱۹ اسد ۱۳۷۷ خورشیدی، پنجشیر از چندین استقامت در محاصره طالبان و پاکستانی‌ها بود و احمدشاه مسعود، فرمانده کل جبهه مقاومت برای توضیح و تشریح وضعیت سیاسی و نظامی در مساجد حضور می‌یافت و چهره اصلی طالبان مزدور را به مردم معرفی می‌کرد.

مدیرمسئول هفته‌نامه پیام مجاهد که یگانه نشریه چاپی در مجموع قلمرو دولت اسلامی افغانستان بود، به من وظیفه داد، تا در مسجد بازارک رفته و از سخنان آمر صاحب گزارش تهیه کنم، قلم و کاغذ را گرفته آماده شدم و به سوی مسجد راه افتادم. به مسجد جامع بازارک رسیدم، مسجد پر از مردم بود، به‌سختی در قسمتی از مسجد جا گرفتم که آمر صاحب رسید.

احمدشاه مسعود در مورد وضعیت جنگی صحبت کرد و در بخشی از سخنان خود گفت: «علت اساسی شکست نیروهای ما در شمال افغانستان، که کار نفوذی دشمن و توزیع پول فراوان بود؛ تمام شد.»

فرمانده احمدشاه مسعود معتقد بود که با گسترش جنگ، طالبان و پاکستانی‌ها تاب جنگ‌های طولانی، گسترده و فرسایشی را ندارند. او از قهرمانی‌های مردم شمالی توصیف کرد و گفت: «وضعیت نیروهای ما در شمالی بسیار خوب است.»

محاصره پنجشیر

فرمانده کل مقاومت در قسمت دیگری از صحبت‌های خود گفت: «کشورهای اروپایی و همسایه‌های شمالی به هرگونه کمک و همکاری وعده داده‌اند!» اما آمر صاحب رمز پیروزی را در بسیج نیروهای مردمی دانست، نه در کمک‌های خارجی، آمر صاحب در ادامه سخنانش افزود: «برای این‌که محاصره اقتصادی را که دشمن برنامه دارد بشکنیم، به‌زودی جاده یی را با بدخشان وصل خواهیم کرد.»

آمر صاحب به مردم پنجشیر گفت: «چشم‌داشت تمام ملت این است که پنجشیر چه می‌کند؛ اگر مردم افغانستان مطمئن شوند که در پنجشیر مقاومت صورت می‌گیرد، همه به پا خاسته مقاومت می‌کنند. پنجشیر به‌عنوان محور مقاومت، باید تمام ملت را امید دهد. طوری که گفتم، دشمن برنامه محاصره ما را دارد، احتمالاً اگر در کوتاه مدت چنین کاری صورت گیرد، یکی از مشکلات دست‌وپا گیر جبهه همانا تعداد بیش از حد نفوس در پنجشیر است. خوب خواهد شد، کسانی که برای میله پنجشیر آمده‌اند، دوباره برگردند.»

آمر صاحب گفت: «من تا یک قطره خون در بدن دارم، در راه آزادی و سربلندی وطن خود می‌ایستم و تا زنده‌ام نخواهم گذاشت که پای دشمن به اینجا برسد!» فرمانده احمدشاه مسعود خطاب به جوانان گفت: «شما نباید در این سایه درخت، در آن سایه درخت نشسته و خبر گوش کنید! این مسئله شما را از کار اصلی خواهد ماند. امروز روز بسیار مهم است، شما خودتان خبرساز شوید، تا دیگران کارهای شما را بشنوند!»

مسعود در خاتمه این سخنرانی تاریخی خود گفت: «من تصمیم خود را گرفته‌ام، من تا زنده‌ام از این وطن دفاع خواهم کرد و هیچ‌گاه به متجاوزان پنجابی، طالبان مزدور و عرب اجازه نخواهم داد، تا این سرزمین را اشغال کنند!

شما همت کنید تا نام تان در تاریخ به خط زرین نوشته شود!
این متجاوزان جنگ را ندیده‌اند، همه مناطق را با پول و دسیسه و معاملات کلان استخباراتی گرفته‌اند. امروز مردم افغانستان به شهامت شما دل‌بسته‌اند؛ اگر شما همت خود را از دست دادید، افغانستان در چنگال پاکستان خواهد افتاد!

ما اگر همت کنیم و زن و مرد ایستاده شویم، پاکستان چه که همه دنیا در مقابل ما چیزی کرده نخواهد توانست. این فرصت خیلی مهم و سرنوشت ساز است و شما به حیث مدافعان اصلی این سرزمین در آینده قدر خواهید شد!»

در اخیر صحبت‌های آمر صاحب، مردم آماده‌گی خود را برای دفاع از سرزمین شان ابراز کردند و پیر و جوان یک‌صدا گفتند: «ما آماده دفاع استیم! یا کشورمان را آزاد می‌کنیم و یا آبرومندانه شهید می‌شویم!» آمر صاحب در همین مجلس به فرماندهان هدایت داد، تا قرارگاه‌های دوران جهاد را دوباره فعال سازند و برای هدایت بعدی آماده باشند.

یادداشت: صحبت‌های تاریخی همین مجلس، بارها به شکل ویدیو در صفحات اجتماعی نشر گردیده است.



مسعود! الگوی بزرگ

احمدشاه مسعود قهرمان ملی، فرشته نبود؛ آدم بود و در کمال انسانیت و آزاده‌گی زنده‌گی کرد. من که مدت کوتاهی با ایشان بودم، گوشه‌ای از خاطرات و مهربانی‌های این مرد بزرگ و بلند آوازه‌ای تاریخ را که بسیار باعزت زنده‌گی کرد، یادآور می‌شوم:

احمدشاه مسعود در مورد وضعیت جنگی صحبت کرد و در بخشی از سخنان خود گفت: «علت اساسی شکست نیروهای ما در شمال افغانستان، که کار نفوذی دشمن و توزیع پول فراوان بود؛ تمام شد.»

فرمانده احمدشاه مسعود معتقد بود که با گسترش جنگ، طالبان و پاکستانی‌ها تاب جنگ‌های طولانی، گسترده و فرسایشی را ندارند. او از قهرمانی‌های مردم شمالی توصیف کرد و گفت: «وضعیت نیروهای ما در شمالی بسیار خوب است.»

سال ۱۳۷۸ خورشیدی، کارمند کمیته فرهنگی جبهه مقاومت بودم. روزی با استاد محمد اسحاق فایز- همکارم در هفته‌نامه پیام مجاهد، فاصله زیادی را برای توزیع هفته‌نامه پیاده پیمودیم. بارگران و دوری راه خسته‌مان کرده بود و عبور مرور موترها در یگانه جاده پنجشیر نیز به‌ندرت صورت می‌گرفت. به عقب دیدم، یک موتر سیاه از دور نمایان شد. به آقای فایز گفتم: «من این موتر راه ایستاد می‌کنم.» وقتی استاد فایز متوجه موتر شد، «گفت این موتر آمر صاحب است، خوب نیست که آنرا دست دهیم!» هنوز از صحبت ما دقایقی نگذشته بود که موتر کنار ما توقف کرد. از خوشحالی دروازه موتر را که از نوع «همر» بود، باز کردم. در پهلوی دروازه موتر فقط یک چوکی بود من هفته‌نامه‌ها را با خود داشتم و استاد فایز دو نل بخاری را انتقال می‌داد.

مسعود! الگوی بزرگ

استاد فایز تلاش داشت، تا در طرفی که من بودم، جای بگیرد. به فایز گفتم: «یک چوکی است، دو نفر جای نمی‌شود!» سرانجام جابه‌جایی نل‌ها و نشستن استاد فایز بیش از یک دقیقه را در بر گرفت. چون چوکی‌های موتر بلند بودند، من نفهمیدم که در چوکی پیش روی موتر آمر صاحب نشسته است. فکر کردم راننده موتر آمر صاحب، ما را شناخته و این مهربانی توسط راننده صورت گرفته است. بالاخره موتر حرکت کرد و پس از لحظاتی متوجه شدم که آمر صاحب در چوکی پیش روی موتر نشسته است. آمر صاحب پرسید: «چه گپ‌هاست؟» و دست خود را برای گرفتن هفته‌نامه دراز کرد. راستش کمی دست‌پاچه شدم و در میان رول‌های هفته‌نامه که برای قرارگاه‌ها بسته‌بندی شده بود، در جست‌وجوی بسته‌مربوط به دفتر آمر صاحب شدم؛ زیرا نمی‌خواستم که دیگر هفته‌نامه‌ها بی‌جا شوند. استاد فایز که متوجه دست آمر صاحب شده بود، باعجله یک رول اخبار را از بسته آن باز کرد و هفته‌نامه به آمر صاحب داد.

کمیته فرهنگی پنجشیر

سال ۱۳۷۸ خورشیدی، کارمند کمیته فرهنگی جبهه مقاومت بودم. آن روزها پنجشیر در محاصره‌ای کامل طالبان قرار داشت. کمیته فرهنگی در منطقه قلات دره پارنده موقعیت داشت. در آنجا دکانی وجود نداشت. یکی از مجاهدان به کاغذ سفید نیاز داشت و از من خواهش کرد تا به او یک ورق کاغذ سفید بیاورم.

از دفتر کاغذ گرفتم، به آن مرد دادم که انجنیر محمد اسحاق، رییس کمیته فرهنگی مرا دید و با عصبانیت گفت: «چرا این کار را می‌کنی؟ بگذار خودشان کاغذ پیدا کنند، اینجا که دکان نیست!»



خبرنگار بی بی سی



سال ۱۳۷۸ خورشیدی، «ویلهم ریف» خبرنگار رادیوی بی بی سی برای مصاحبه به کمیته فرهنگی آمد و با انجنیر محمد اسحاق، رییس کمیته مصاحبه کرد؛ پس از خداحافظی دوباره درب کمیته به صدا درآمد. در را باز کردم و با همان خبرنگار روبه‌رو شدم. موصوف تقاضا کرد که استفاده از تیلفون ستلایت کمیته می‌خواهد تا خبری را به لندن گزارش دهد.

موضوع را با انجنیر صاحب محمد اسحاق شریک کردم. انجنیر اسحاق گفت: «ما دستگاه مخابره نیستیم! می‌توانند این کار از طریق بازار انجام دهد، این وظیفه خودشان است، نه وظیفه کمیته فرهنگی!»

در زمان مقاومت، تیلفون ستلایت- ماهواره‌ای، در بازار آزاد پنجشیر نبود و صرف در منطقه گلبهار یک‌پایه تیلفون ستلایت وجود داشت که مردم در بدل پرداخت پول از آن استفاده می‌کردند.



محمد کریم خلیلی

۳۰ سنبله ۱۳۷۸ خورشیدی، جنگ‌های شدید و خونباری در بامیان درگرفت و کریم خلیلی، یکی از رهبران حزب وحدت، در محاصره طالبان قرار گرفت. احمدشاه مسعود چرخ‌بال‌های جبهه مقاومت را برای نجات عبدالکریم خلیلی به بامیان فرستاد، خلیلی با همراهانش از گرفتاری و اسارت طالبان نجات یافتند.

ساعت ۵ بامداد بود که دو فروند چرخ‌بال از دره پنجشیر به سوی بامیان پرواز کردند و به زودی کریم خلیلی و شماری از همراهانش را به پنجشیر رساندند. شام روز ۲۹ اسد، رادیوی بیرون مرزی ایران در سرویس خبری شب خود گفت: «کریم خلیلی با شماری از نیروهای خود در محاصره طالبان مانده‌اند.»

کریم خلیلی به پنجشیر رسید و در خانه "کاکا تاج الدین" در منطقه بازارک، جابه‌جا شد، من وظیفه گرفتم، تا با کریم خلیلی مصاحبه‌ای انجام دهم. به خانه کاکا تاج‌الدین خُسر آمر صاحب رسیدم، داخل سالون بزرگ شدم و به کریم خلیلی که با شماری از همراهانش نشسته بود، سلام کردم. هیچ‌کس متوجه من نشد و سلامم نیز پاسخ نیافت؛ هرکس گرفتار کار خود بود. لحظاتی نشستم، خلیلی با نگرانی و دلهره از هر مهماندار می‌پرسید: «آمر صاحب چه وقت می‌آید؟»

محمدکریم خلیلی

مهمانان خیلی نگران و وحشت‌زده بودند؛ یکی از حملات طالبان می‌گفت، دیگری از شدت راکت باران بامیان قصه می‌کرد و یکی هم از به‌جا ماندن رفقاییش که در چرخ‌بال جا نشده بودند، حکایت می‌کرد. همه تشویش داشتند که جامانده‌گان کشته نشوند؛ کریم خلیلی نا آرام و بی‌قرار بود و می‌پرسید: «آمر صاحب هنوز نیامده است؟!» همراهانش نیز می‌پرسیدند: «از اینجا تا تاجیکستان چند ساعت فاصله است؟ آیا شام هم چرخ‌بال‌ها می‌توانند پرواز کنند یا خیر!»

من که وارخطایی، دستپاچه گی و ترس خلیلی و همراهانش را دیدم، از خیر مصاحبه گذشتم و با دست‌خالی به دفتر هفته‌نامه برگشتم.

یادداشت آریاپرس از قول کاوه آهنگر: در زمانی که بامیان سقوط کرد من کاوه آهنگر همراه با جمعی از نویسندگان و استادان دانشگاه در خواجه بهاء‌الدین بودیم. در ظهر یکی از روزها بود که دوتا چرخ‌بال استاد کریم خلیلی و همراهانش را به خواجه بهاء‌الدین آورد. دست یکی از افراد خلیلی که گفته می‌شد مسئول مخابره او بوده است، زخم داشت که می‌گفتند حین جابجا کردن ماین در جاده مورد اصابت گلوله طالبان قرار گرفته است. جناب مصطفی کاظمی نیز با این گروه همراه بود.

مهمانان وقتی به مهمان‌خانه قاضی کبیر، که در آن زمان فرمانده ماورای کوچک بود، رسیدند، یکی از مسئولین آنها را به صُفه ای رهنمایی کرد که زیر درختان بزرگ چنار موقعیت داشتند. استاد خلیلی با جمعی در صُفه بالایی نشستند و افرادشان در صُفه که پایینتر از این صُفه اما در کنارش قرار داشت، نشستند.

من و استاد مهرورز در صُفه که خلیلی و دیگر بزرگان بامیان نشسته بودند، نشسته بودیم و به سخنان شان گوش می‌دادیم. شهید مصطفی کاظمی در حین صحبت های خود با استاد خلیلی به او گفت:

تاریخ نشان داد انتخابی را که ما کرده بودیم درست بوده است. اشاره شهید کاظمی به ائتلاف های سیاسی-نظامی حزب وحدت با حزب اسلامی و جنبش و هم‌نوایی خود و سازمان تحت رهبریش با آمرصاحب شهید بود.

پس از ظهر آن روز آمرصاحب که از دشت قلعه که خطوط اول نبرد در آنجا قرار داشت، برگشت. آمرصاحب مستقیم به اتاق خود رفت، وضو کرد، نماز خواند و پس از صرف غذای مختصر به نزد مهمانان آمد.

مهمانان بامیانی تا حوالی عصر در خواجه بهاء‌الدین ماندند و بعد رهسپار تاجیکستان شدند، تا از آنجا به ایران فرستاده شوند.



رهبر و مردم

صبحگاه ۲۹ اسد ۱۳۸۰ خورشیدی، در دریای کوچکه آبتنی کردم. جنگ پراکنده با سلاح سنگین در خطوط نبرد جریان داشت.

۶ چین تانک تی ۵۲ و دو عراده ماشین محاربه‌یی از دریای کوچکه گذشتند. کنار دریا نشسته بودم که جوانی نزدیکم آمد و گفت: بودن تان در اینجا خطر دارد!

جا عوض کردم و عبور و مرور موترها و وسایط جنگی که خیلی با مشکل از دریا می‌گذشتند، را می‌دیدم.

پیرامون منطقه «آی خانم» بر فراز دریای کوچکه که در همواری وسیع با شتاب حرکت دارد، پلی وجود نداشت. از قسمتی از دریا تنها موترهای نظامی نوع «گاز ۶۶» روسی به رهنمایی سوارکاران که عمق دریا را می‌دانستند، می‌توانستند، بگذرند.

طالبان، تا پیرامون دریای کوچکه پیش‌روی کرده بودند و آن‌ها توانسته بودند، خود را تا سرحد تاجیکستان برسانند. خط جبهه مقاومت از دریای آمو آغاز تا منطقه نهرین و بُرکه امتداد داشت.

احمدشاه مسعود، فرمانده کل مقاومت، مناطق جنگی شمال شرق افغانستان را به پنج بخش تقسیم کرده بود:

۱) بخش دشت قلعه، فرمانده سوق و اداره آن جنرال گدا محمد خالد و جنرال محب الله خان؛

۲) بخش فرخار فرمانده سوق و اداره محمد داوود خان؛

۳) بخش کلفگان فرمانده سوق و اداره محمد قسیم فهیم؛

۴) بخش چال فرمانده سوق و اداره ملا تاج محمد؛

۵) بخش اشکمش فرمانده سوق و اداره سید اکرام الدین آغا.

در نخستین روزهای مقاومت تنها در دره پنجشیر، دره صوف، شهرستان‌های استان بدخشان و تخار، نیروهای مقاومت یک‌تنه و تنها در مقابل لشکر جهل و شقاوت طالبان و پاکستانی‌ها ایستادند و شجاعانه از کشور دفاع کردند؛ اما پس از گذشت روزهای اندک، مقاومت گسترده شد و مناطق گونه‌گون افغانستان در دفاع و مقاومت شریک شدند.

فرمانده کل مقاومت، در شرق، غرب و شمال افغانستان، جبهه‌های پیوسته را بر ضد طالبان گشود و حتی در محاصره کامل دشمن خطوط جنگی چون دره صوف، بامیان، غور، نورستان و ننگرهار را اکمال کرد، تا در مقابل ظلم تروریست‌های طالب ایستاده‌گی کنند.

فرمانده احمدشاه مسعود در آن روزگار دشوار، باوجود مشکلات فراوان، وضعیت را خیلی خوب مدیریت کرد؛ اما امروزه همیشه این نگرانی و دغدغه ذهنم را می‌پیچاند که اگر رهبر و رهبری مهم نیست؛ پس چرا بعد از مسعود، این‌همه دست آوردها حفظ نشد و در مقابل ظلم، ناروایی و بی‌عدالتی ایستاده‌گی نگردید.



نظمی‌ها

سال ۱۳۷۸ خورشیدی، با عبور از کوتل‌های مشکل‌گذر به شهرستان کران و منجان در ولایت بدخشان رسیدم. بیش از یک شبانه‌روز بود که چیزی برای خوردن نیافته بودم. قحطی در ولایت بدخشان، پنجشیر و مجموع مناطقی که بر ضد طالبان و پاکستانی‌ها مقاومت می‌کردند، بیداد می‌کرد.

در دره کران و منجان، نزدیک جاده موتررو آثار چایخانه محقری پیدا شد و خیلی خوش شدم. از پیر مردی که با چین زیبای سبزرنگ، موزه‌های بلند و کمر بسته آنجا ایستاده بود، پرسیدم، او در جوابم گفت: «در گذشته اینجا سماوار بود؛ اما زمانی که رفت و آمد مردم و مسافری از کوتل کم شد، آن‌ها کوچ کردند.»

پیرمرد باریش سفید، موزه‌های بلند، چین سبز و کمر بسته‌اش خیلی دیدنی و زیبا معلوم می‌شد، از من پرسید: «بچیم، از کجاستی؟» گفتم: «از دره پنجشیر.» پیرمرد بازهم پرسید: «با آمر صاحب بلد استی؟» گفتم: «بلی، همین حالا هم همکاری‌اش استم!» پیرمرد گفت: «خداوند آن مرد بزرگ را در پناه خود نگه دارد، خیلی آدم باخدا و رحم‌دل است، می‌گویند: حالا پادشاه شده!» من چیزی نگفتم و سکوت را ترجیح دادم؛ زیرا پادشاهی مسعود شکسته بود و کابل در دست ظالمان می‌تپید. اما نخواستم رویای شیرین این پیر مرد بشکند و همان طور با اشتیاق به قصه‌هایش گوش دادم.

نظمی‌ها

پیرمرد چشم‌های خود را تنگ و خیره کرده و با انگشت منطقه‌ی بی را برایم نشان داد و گفت: «آنجا را کران می‌گویند و آن مرد خدا- احمدشاه مسعود، اولین عملیات نظامی خود را از همان‌جا آغاز کرد و بدون این‌که بینی کسی خون شود، این منطقه را آزاد ساخت.

مردم بسیار خوش بودند، مردم مجاهدان مسعود را "نظمی‌ها" می‌گفتند.



تنه‌ایم بگذارید!

سال‌های مقاومت، حکایتی از زبان یکی از کماندوهای آمر صاحب شنیدم:

«در سال ۱۳۸۸ خورشیدی، آمر صاحب می‌خواست وارد جنگلی در ولایت تخار شود. او وقتی داخل جنگل شد، به ما گفت، تنه‌ایم بگذارید! آمر صاحب داخل جنگل رفت و پس از ساعتی قدم زدن و تفکر متوجه شده بود که راه برگشت را گم کرده است.

آمر صاحب با بسیار مشکل و تلاش راه موتر رو را پیدا کرده و در آن مسیر پیاده حرکت کرده بود، ناگهان متوجه اسب بارکش و پیر مردی می‌شود و از او خواهش می‌کند، تا او را به جاده بیرون جنگل برساند.

آمر صاحب را سوار اسب می‌کند و تا بیرون جنگل می‌رساند، آمر صاحب وقتی از اسب پایین می‌شود و جیب‌های خود را برای حق‌الزحمه مرد می‌پالد، هیچ پولی در جیب‌های خود نمی‌یابد.

پیرمرد تخاری در حالیکه آمر صاحب را نشناخته است وقتی این حالت را می‌بیند، خطاب به آمر صاحب می‌گوید، دریشی را ببین، آخر یک رویه در جیبش نیست!»

آمر صاحب با خنده از ته دل این حکایت را به ما بازگو می‌کرد.

یادداشت: به قول همکاران و دوستان آمر صاحب، در جیب موصوف کمتر پول می‌بود.



پیام مجاهد

سال‌های مقاومت در پنجشیر، روزی برای گرفتن اطلاعات و نشان دادن اخبار، نزد «شاه مسعود» رفتم.

آمر صاحب با وجود مصروفیت‌های زیاد و حضور تعدادی از مقامات جبهه در دفترش، مرا پذیرفت. درحالی‌که تعداد دیگر؛ مانند، محمد یونس قانونی، بسم‌الله خان و جنرال قسیم فهیم نیز در این مجلس حضور داشتند، مقابل آمر صاحب در حالیکه تلفون ماهواره بی نزدیک اش بود، در نزدیک کلکینی نشسته بود و با اعضای مجلس صحبت داشت.

داخل مجلس شان شدم، آمر صاحب از من دعوت کرد تا نزدیک اش بنشینم، اتاق کوچکی ممکن از ۱۲ متر مربع بیش نبوده باشد، مقابل اش نشستم و آمر صاحب دست خود را پیش کرد و پروف‌های پیام مجاهد را گرفت و با دیدن اولین صفحه، خطاب به من گفت: «کمیته فرهنگی القاب و وظیفه‌ها را از کجا می‌کند؟!» در اولین لید خبری نوشته شده بود: «محمد یونس قانونی، رییس امور ولایات» به جواب آمر صاحب گفتم: «نمی‌دانم آمر صاحب، این موضوع را از انجنیر صاحب اسحاق نوشته است.» آمر صاحب چیزی نگفت و در همین هنگام تلفون آمد و آمر صاحب مصروف صحبت شد.

قانونی صاحب با استفاده از فرصت پروف‌ها را گرفت و با قلم دور مقام خود را خط کشید و وانمود کرد که آن را در خبر ننویسیم.

چندین باری که نزد آمر صاحب بوده‌ام، حضورش بر همه چیز غالب می‌شد، من در چنین موقع صرف به آمر صاحب متوجه می‌بودم.

مسعود در کوره راه‌های دشوار زنده‌گی کمال رسید و ساخته شد. مسعود و معنویت بی‌مانندی داشت، در جریان فراز و فرودهای تاریخ مردان انگشت شماری بوده‌اند که به چنین معنویت و موفقیت دست‌یافته‌اند و مسعود از جمله همان شخصیت نامدار است.



یادداشتی برای تاریخ!

۲۴ میزان ۱۳۷۵ خورشیدی، فرمانده درحالی‌که همه‌چیز خود را ازدست‌داده بود، حتا نزدیک‌ترین یارانش که در سخت‌ترین شرایط با او بودند، او را رها می‌کنند.

چشم‌انداز سیاسی و نظامی خیلی تیره و تار است، هرکسی جان خود را از این ورطه هولناک می‌کشد.

همسنگران دیروز، بکه بکه می‌آیند و با فرمانده خداحافظی می‌کنند؛ او در غوغای درونی و آرامش‌ظاهری با آن‌ها بدرود می‌گوید.

شکست طعم تلخیست که فرمانده آن را بارها چشیده است؛ اما این شکست و ناامیدی را نیز همراه دارد.

افغانستان با تمام هست و بودش در کام اهریمن شیاد فرورفته است. هیچ‌کس نمی‌داند، ساعت آینده و پیشرو چه اتفاقی پیش خواهد آمد، خورد و بزرگ با پنداشتی از گذشته از اتفاقات احتمالی فرار می‌کنند.

هدف اصلی دشمن فتح آخرین پایگاه مقاومت و اشغال دره است. فرمانده به تنهایی به جنگ اژدها می‌رود، اینجا مردی با اراده آهنین و به شکوهمندی همه آزاده‌گان و آزادمنشان ایستاده است و چون قامتی پر ابهتی در برابر هر تجاوزی نه گفت!

مسعود با خردمندی تحسین آفرینی راه دشمن را سد کرد و با انفجار بزرگی در راه تنگ پنجشیر قسمتی از کوه را لغزاند و راه را به روی لشکر پیروز و متجاوز بست.

احمدشاه مسعود با چهل و پنج هزار و دوصد ساعت مقاومت کمر تجاوز را شکست و افغانستان را بار دیگر از کام دشمن بیرون کرد.



کمیته فرهنگی

۱۴ اسد ۱۳۷۸ خورشیدی، عقب‌نشینی مجاهدان از مناطق پروان، کاپیسا و شمال کابل به پنجشیر ادامه داشت، فاجعه خیلی عمیق و غیرقابل پیش بینی بود.

پس از نماز شام روز شکست، آمر صاحب قوت‌های مقاومت را منسجم کرد و بعد از غور و بررسی همه‌جانبه و گپ‌های تندی که تصویر آن در صفحات اجتماعی نیز دست‌به‌دست می‌شود گفت: «همی مردم بگویند که شما کل تان جور، سلاح تان در دست تان، چه گپ است که دشمن منطقه را گرفته؛ قسم به پروردگار که هر دفعه می‌روم و می‌گم پروردگارا، صد دفعه می‌مردیم ولی مردم ما را همین‌طور جور نمی‌دید، نه مُردین، نه کشته شدین، نه اسیر شدین، شمارا چه شده که منطقه را ترک کردین؟»

بعد از این جلسه تاریخی، پس از گذشت ۲۴ ساعت، آمر صاحب شب‌هنگام امر حمله بالای قوای طالبان را که در تمام شمالی تا دهنه دره پنجشیر حضور داشتند، داد.

در این حمله به اثر پایمردی نیروهای مقاومت، طالبان در ظرف کمتر از ۱۴ ساعت تار مار شدند. صدها کشته و اسیر دادند و تا دوسرکه بگرام به دست نیروهای مسعود افتید. جنگ و تعرض از چندین استقامت، بالای نیروهای اشغالگر طالبان و ملیشه‌های پاکستانی از داخل دره پنجشیر به استقامت گلبهار و جبل‌السراج، دربند و کاپیسا آغاز کردند. تعرض بعضی مناطق بعد از ساعت ۸ شب آغاز شد و تا ساعت ۱۰ صبح تمام مناطق گلبهار، جبل‌السراج، کاپیسا و قسمت‌های از پروان از وجود پاکستانی‌ها و طالبان پاک‌سازی گردید. در این عملیات گسترده و برق‌آسا شماری زیادی از طالبان و پاکستانی‌ها کشته، اسیر و فراری شدند.

کمیته فرهنگی

صبح پیروزی عملیات و آزادسازی مناطق وسیع از سیطره طالبان، انجنیر محمد اسحاق، رییس کمیته فرهنگی، به من و استاد اسحاق فایز وظیفه داد، تا از مناطق تازه آزاد شده گزارش تهیه کنیم. در سرک پنجشیر به‌جز موترهای نظامی، هیچ موتری رفت و آمد نداشت. ما پای پیاده از ولسوالی رُخه به‌سوی گلپهار و جبل‌السراج که آن زمان خامه بود، گذشتیم، در یکی از مناطق مجاهدان از عقب ما صدا زدند: «این راه ماین دارد احتیاط کنید!» با شنیدن پیام مرگ، تمام وجودم؛ مانند قوغ آتش، گرم شد و فکر کردم که ماینی زیر پایم حالا انفجار خواهد کرد؛ بالاخره با هزار ترس هراس از آن مسیر گذشتیم.

نزدیک مناره جبل‌السراج رسیده بودیم که مرده‌های طالبان را در کناره‌های جاده دیدیم. کشته‌شده‌گان طالبان و پاکستانی‌ها الی منطقه فرقه دوم در کناره‌های سرک عمومی جامانده بودند. نیروهای مقاومت اسیران پاکستانی را در یک قسمت به ما نشان دادند که به زبان اردو صحبت می‌کردند.

از قسمت آغاز دره سالنگ، جای که آن را «تاجیکان» می‌گویند، دوباره برگشتیم و در یکی از قرارگاه‌های طالبان در نزدیک فابریکه سمنت جبل‌السراج شب را گذشتانیدیم. در قرارگاه طالبان که خودشان فرار کرده بودند، به‌جز از تُشک‌های پخته یی و چرکین، نان‌وآبی وجود نداشت. شب را گرسنه گذشتانیدیم.

پس از عملیات برق‌آسای مقاومت گران، طالبان از جبل‌السراج فرار کرده بودند؛ اما هنوز هم مردم، شماری از طالبان را در کشتزارهای جواری و پشت دیوارها و کوچه‌های متروک پیدا می‌کردند و صدای شلیک‌های مکرر ماشیندارها خواب ما را آشفته می‌کرد.

من و استاد محمد اسحاق، شب را با دلهره و نا آرامی گذشتانیدیم و صبح زود به‌طرف مناطق جنگ‌زده به استقامت شهر چاریکار در حرکت شدیم. در منطقه «پل متک» داخل فرقه دو شدیم، در فرقه هیچ‌کس دیده نمی‌شد. اتاق‌های فرقه را یک‌یک گشت زدیم؛ اما دیدیم که طالبان به حدی غافل‌گیر شده بودند که در بسیاری اتاق‌ها دست‌رخوان شان هموار بود و حتی مجال نان خوردن را نیافته و فرار کرده بودند.

در قسمت مناره، روی پُلی که بالای دریا بود، یک موتر داتسن طالبان همراه سرنشینان آن آتش‌گرفته و هنوز هم دودش به هوا می‌پیچید. در نزدیک جاده منتهی به سالنگ، مرده‌های زیاد طالبان به نظر می‌رسید.

در یک حادثه غم‌انگیز پیرزن دردمندی را دیدم که سرش را برهنه کرده و فریاد می‌زد: «بچه‌های مرا کشتین، خانواده مرا تباه کردین، خدا جزای تان را داد!» پیرزن با کینه و قهر بر مرده‌های طالبان و پاکستانی‌ها سنگ می‌زد.



صحت نعمت است

سرطان ۱۳۷۸ خورشیدی، از راه‌های صعب‌العبور و کوتل‌های بلند و دشوار گذر و تحمل زحمت‌های فراوان به پنجشیر رسیدم. پس از ۵ روز پیاده‌روی، مانده‌گی و گرسنه‌گی به منطقه خنج پنجشیر منزل یکی از خویشاوندان خود را یافتم. هنگام ادای نماز شام در مسجد منطقه، برادر سارنوال محمود دقیق، حاجی عبدالواحد را در مسجد، دیدم. موصوف محبت کرد و مرا نزد محمود دقیق؛ آمر پنجشیر، به خانه‌اش برد. سارنوال در آن روزگار بی‌نانی، گرسنه‌گی و قحطی (دوران مقاومت که طالبان راه‌های دره پنجشیر را بسته بودند و نمی‌گذاشتند مواد غذایی به این دره که مسعود در آن بر ضد طالبان می‌جنگید، برسد.) شماری از بزرگان روستا را مهمان کرده بود؛ من که گویی مایده‌ای آسمانی برایم پهن گردیده بود، با اشتهای تمام شروع به خوردن غذا کردم.

هنگام خوردن غذا متوجه شدم که سارنوال محمود دقیق، آمر پنجشیر، دست به خوان پُراز نعمت‌های خداوندی دراز نمی‌کند؛ بل در گوشه خلوت نشسته است و چیزی دیگری می‌خورد. با تعجب پرسیدم: «سارنوال صاحب شما چرا با ما غذا نمی‌خورید؟» سارنوال دقیق گفت: «تکلیف دارم و از بسیار غذاها پرهیز استم.»

همان‌دم با خود گفتم: عجب دنیایی است؛ کس که نان دارد، سلامتی و توان خوردن ندارد و آن‌که صحت و اشتهای خوردن دارد قدرت خرید آنرا ندارد!



همکاران صادق

سال ۱۳۷۸ خورشیدی، در یکی از جلسات فرهنگی با آمر صاحب اشتراک داشتم. زمانی که هدایت‌های آمر صاحب تمام شد، حرکت کردم؛ اما پس از حرکت من، چیزی دیگر به یاد آمر صاحب آمد و از همکاران خود خواست که مرا خبر کنند، تا برگردم.

من سوار موتر جیپ، منطقه را ترک کردم. همراه من مخابره و تلفون نبود؛ عده‌ای که در این مجلس با آمر صاحب حضور داشتند، به دنبال من شدند، تا از هر طریق ممکن موضوع را به من برسانند.

در جاده پنجشیر روان بودم که موتری از عقب پیوسته "هارن" می‌کرد و من نمی‌دانستم که در این سرک کم‌عرض چه گونه به موتر عقبی‌ام راه بدهم. از سرعت موتر کاستم و موتر را تا حد ممکن به کنار سرک راندم. راننده موتر همین‌که از من پیشی گرفت، پیش روی موترم ایستاد و با عصبانیت گفت: «برادر، فکرکنم گوش‌هایت کر است! شما را آمر صاحب‌کار دارد!»

وقتی همکاری مردم را با آمر صاحب دیدم، یقین حاصل کردم که این شخصیت محبوب مردمی، هیچ‌گاه شکست نخواهد خورد. زمانی نزد آمر صاحب رسیدم، جناب شان در مورد تهیه فهرست‌نام‌های اسیران پاکستانی که نزد انجنیر عارف رییس امنیت ملی بود، تذکر داد و گفت: «این فهرست را در هفته‌نامه پیام مجاهد چاپ کنید!»

مصاحبه



ماه رمضان سال ۱۳۷۹ خورشیدی، کارمند هفته‌نامه پیام مجاهد بودم. از دفتر آمر صاحب دستور آمد که به منطقه «دالان سنگ» بروم و با فرمانده «لالی» و دو، سه نفر عالم دین و فرمانده مصاحبه کنم.

ساعت ۲ پس از چاشت پیاده حرکت کردم و نماز عصر به قرارگاه آنها رسیدم. به سراغ فرماندهان قندهاری که از پاکستان آمده بودند، رفتم. آذان نماز شام داده شد و خوان کرم رضانی هموار گردید. من در جریان ۳ سال گذشته اولین بار بود که با چنین سفره گسترده و پُر از نعمت مواجه شده بودم.

روزه را به صورت مفصل افطار کردیم و بعد نماز شام را با جماعت خواندیم. هنگام نوشیدن چای، خود را به مهمانان معرفی کردم و گفتم: «می‌خواهم در مورد طالبان و دیگر موضوعات سیاسی با شما مصاحبه داشته باشم.» یکتن از ایشان به نماینده گی دیگران گفت: «ما نمی‌توانیم این کار را کنیم. امنیت ما در خطر است. ما پاکستان رفتنی هستیم و این کار مانند خریدن خطر به جان است.»

در شرایط سخت جبهه مقاومت، آنها آمده بودند تا مقداری پول از احمدشاه مسعود که به هزارها مشکل آن را به دست می‌آورد، بگیرند و روزگاری را با عیش و عشرت بگذرانند.



چاکلیت

سرطان ۱۳۷۹ خورشیدی، از راه‌های مشکل‌گذر و صعب‌العبور چترال، کوتل «انجمن» ولسوالی «اسکازر» ولایت بدخشان به دره پنجشیر رسیدم. راه طولانی، سفر پرمشقت و تنهایی.

در این مسافرت چند جلد کتاب و دو پاکت چاکلیت با خود داشتم. در یکی از دره‌های بدخشان، شب‌هنگام چیزی به خوردن نیافتیم. همراهانم از خرجین‌های اسب‌های شان پارچه‌های نان قاق و سوخته را پیدا کردند و خواستند آن‌ها را بخورند؛ زیرا بسیار گرسنه بودیم. آن‌ها که چند دانه پیاله با چای جوش کهنه داشتند، از من پرسیدند: «چیزی برای خوردن در بقچه‌ات نیست؟» گفتم: «دو پاکت چاکلیت امانت از ماماهایم است.» همراهانم با ناراحتی گفتند: «ما از گرسنه‌گی می‌میریم و تو چاکلیت‌های امانت را در بقچه گذاشته‌ای!» چای را با خس و خاشاک جوش کردیم و در دامنه کوه، جایی که از باد پناه بود، رفتیم و چای را با چاکلیت‌های امانتی خوردیم. ما که مسیر طولانی را سفر کرده بودیم و خیلی خسته و مانده نیز شده بودیم، روی تخته‌سنگ‌های هموار خواب کردیم. نیمه‌های شب از فرط سردی و خنک بیدار شدم، به آسمان صاف و پرستاره نگاه کردم و دیدم که هواپیماهای مسافربری از فاصله‌های بلندی عبور می‌کردند، صدای هواپیماها شنیده نمی‌شد و فقط از اشاره چراغ‌های سرخ آن‌ها معلوم می‌شد که هواپیماها در حال عبور از فضای افغانستان هستند. دقایقی به ستاره‌ها و آسمان پرستاره خیره شدم؛ هر لحظه شهاب‌های ثاقب از کهکشان‌ها با سرعت فوق‌العاده رها شده و در فضای بی‌کران و لایتناهی ناپدید می‌شدند. با خود گفتم: من و افغانستان در این فضای لایتناهی و در این گردون‌گردان و در این دنیای عظیم و گسترده چی هستیم و چه نقشی را بازی می‌کنیم؟! لحظاتی خود را در فضای بی‌کران و عظیم و این عظمت بی‌کران گم کردم و آسمان همچنان پر از رفت و برگشت ستاره‌ها و هواپیماها بود.

چاکلیت

اطرافم را دیدم، همراهانم همه در خواب بودند. خرجین اسپه در پهلویم بود، سرما خورده بودم، آن را به سرخود کش کرده و بوت‌ها و کرتی خود را زیر سرم ماندم، دقایقی به فکر خانواده‌ام فرورفتم و با خود گفتم: خانواده و فرزندانم چه فکر می‌کنند، من کجا رسیده باشم؟

آن‌ها مسیر حرکتم را نمی‌دانستند، شاید همسرم فکر کند که روزی شوهرش بازخواهد گشت و چشم فرزندان به دیدار پدرشان روشن خواهد شد.

اما من در این دره سرد و تاریک فکر دیگری داشتم، می‌ترسیدم همراهانم، کسانی که برایم اسپ را به کرایه داده بودند، به تصور این‌که من شاید من آدم پولداری باشم، پول و نقدینه‌ای داشته باشم، شبی با کوبیدن سنگی برف‌رقم به زنده‌گیم پایان دهند. واقعاً شماری از انسان‌ها در این‌گونه موقعیت‌ها، وجدان خود را از دست می‌دهند و کشتن انسان نزد آن‌ها؛ مانند پایمال کردن مورچه، می‌گردد. کابوس‌های گونه‌گون روح و روانم را می‌آزرد و هر لحظه خانواده‌ام پیش نظر من سبز می‌شد. پس از دقایقی خیال‌های ترسناک رهایم کرد و به خواب عمیق فرورفتم.

پیش از آذان صبح بیدار شدم و پس از ادای نماز به راه ادامه دادیم. در مسیر راه به همراهانم تفهیم کردم که من پول نقد ندارم و زمانی به قریه رسیدم، پول شما را می‌دهم. همچنان به آن‌ها گفتم: از مامایم که رییس ارکان معاونیت تخنیک "جبهه مقاومت" است، بوت عسکری و دریشی نظامی نیز به شما می‌گیرم.

آدم‌ها واقعاً موجودات عجیبی هستند؛ گاهی تنها به آرامی خود فکر می‌کنند، تا غم دیگران!



حرمت به فرهنگیان

سال‌های مقاومت، حوالی عصر بود که خواستم از مرکز مخابره در منطقه سریچه که به نام «۲۵» یاد می‌شد، خبرهای تازه را بگیرم. در مسیر راه آمر صاحب را دیدم که با تعدادی از مردم پیاده راه می‌پیمود و من هم به جمع شان پیوستم.

آمر صاحب عادت داشت که هر لحظه اطرافش را می‌دید. در همین اثنا، چشم آمر صاحب به من خورد و بدون مقدمه پرسید: «همی نام خودت چیست؟» من منظور آمر صاحب را فهمیدم، او می‌خواست بداند نامم با تخلص هم آهنگی و ارتباط دارد یا خیر. مولوی «عطاالرحمان سلیم» سابق معاون شورای صلح گفت: «بیگانه» آمر صاحب گفت: «بیگانه را می‌دانم، نامش را پرسیدم!» این بار خودم پاسخ دادم: «آمر صاحب نامم رحمت‌الله است.» و آمر صاحب دیگر چیزی نگفت.

در جریان پیاده‌روی که موترها و افراد زیادی نیز از عقب ما روان بودند، یکی از مجاهدین روستای ما به نام «شاه محمد» عریضه را به من داد، تا از آمر صاحب امضا بگیرم. راستش اولین بار بود که می‌خواستم، چنین چیزی را به آمر صاحب پیش کنم. آمر صاحب توقف کرد و به همراهان خود گفت: «پیاده‌روی بس نیست؟!» همه گفتند: «بس است آمر صاحب!»

من از فرصت استفاده کرده و ورقه شاه محمد را به آمر صاحب پیش کردم و گفتم «آدم مظلومی است، سه بار در جبهه زخمی شده و یک‌پایش نیز در جنگ‌ها قطع گردیده است!» آمر صاحب چیزی نگفت و در ورقه درخواست چیزی نوشت و گفت: «به کس نشان ندهی!»



معنویت مسعود

سال ۱۳۷۸ خورشیدی، پنجشیر، منزل آمر صاحب.

از شبکه مخابره عمومی جبهه "۲۵" به کمیته فرهنگی اطلاع رسید که آمر صاحب یکی از خبرنگاران هفته‌نامه را می‌خواهد که به معاونیت تخنیکی وزارت دفاع حاضر شود. با شتاب از کمیته فرهنگی جبهه واقع منطقه دشتک حرکت کردم و در بازار رخه با گام‌های بلند و تند می‌رفتم که استاد «ولی محمد عاصم» صدایم زد. ایستادم. استاد عاصم پرسید: «بخیر، چرا این قدر عجله داری؟!» گفتم: «آمر صاحب مرا به معاونیت تخنیکی خواسته است، حتماً گپ‌های مهمی دارد. می‌روم که ناوقت نشود!» قاضی ولی محمد عاصم که هم دوره دوران مکتب آمر صاحب بود، گفت: «شوخی نکن، آمر صاحب با اخبار و خبرنگارها هیچ کار ندارد!» چون عجله داشتم، نخواستم زیاد بگویم و فقط در جوابش گفتم: «نخیر استاد، آن‌گونه که شما فکر می‌کنید، نیست! آمر صاحب با کمیته فرهنگی همکاری پیوسته دارد!» استاد عاصم که به گپ‌هایم بی‌باور بود، گفت: «برو، بسیار شاگرد بی‌وفا استی، از تو کرده من آمر مسعود را بیشتر می‌شناسم!»

به هر صورت، پیاده و با سرعت نزد «عتیق الله بریالی» معاون تخنیکی وزارت دفاع رسیدم. بریالی خان توسط تلفون ماهواره‌ای خود با آمر صاحب که در خواجه بهاوالدین ولایت تخار بود، تماس گرفت و اطلاع داد که خبرنگار هفته‌نامه آقای "بیگانه" در دفتر من منتظر صحبت با شما است.

معنویت مسعود

لحظاتی گذشت و زنگ تلفون به صدا درآمد و بریالی خان به آن جواب داد و به طرف مقابل که آمر صاحب بود، گفت: «بلی است، صحبت کنید!» تلفون را گرفتم، صدای گیرای آمر صاحب بود؛ در این صدا محبت، اعتماد، صداقت و صمیمیت با تمام معنی‌اش موج می‌زد. با آمر صاحب صحبت کردم و تمام گپ‌های شان را ثبت کردم و به دفتر پیام مجاهد برگشتم.

هنوز دو هفته از آن صحبت تیلیفونی نگذشته بود که بازهم اطلاع آمد که آمر صاحب شمارا کار دارد. من و استاد محمد اسحاق فایز، همکارم در هفته‌نامه، به منزل آمر صاحب در منطقه «جنگلک» رفتیم. آمر صاحب بدون معطلی ما را پذیرفت و به اتاقی کوچکی که برای مهمانان در باغ خود داشت، ما را رهنمایی کردند. داخل اتاق شدیم و در گوشه‌ای با استاد فایز نشستیم. راستش حضور آمر صاحب به همه چیز چیره می‌شد و هر باری که با آمر صاحب، دیداری داشته‌ام، به دیگران کمتر متوجه شده‌ام؛ اما این بار دیدم که در گوشه دیگر اتاق استاد "ولی محمد عاصم" نیز نشسته است. آمر صاحب خواست تا نزدیک وی بنشینیم و توضیح دهیم که چه کارهای مهمی در هفته‌نامه صورت گرفته است.

مدتی می‌شد که انجنیر محمد اسحاق، رییس کمیته فرهنگی و عبدالحفیظ منصور، مدیر هفته‌نامه مجاهد، به خارج از کشور رفته بودند، من داشته‌ها و مطالب هفته‌نامه را برای آمر صاحب توضیح دادم. (تصویر این نشست، توسط یکتن از همکاران آمر صاحب عکاسی شده است، نیز وجود دارد.) آمر صاحب به خواندن سرمقاله هفته‌نامه شروع کرد و به گونه غیرمترقبه هفته‌نامه را مورد نقد قرار داد و گفت: «سرمقاله خوب نوشته نشده است، دوباره نوشته شود!» آمر صاحب درباره تیترها و عنوان‌های دیگر نیز گپ‌ها و هدایاتی داشت که من صحبت‌های ایشان را یادداشت کردم، پس از هدایات آمر صاحب ما رخصت شدیم؛ اما قاضی ولی محمد عاصم، همچنان با آمر صاحب ماند.

من طبق معمول هر روز پای پیاده از بازار رخنه می‌گذشتم و روزانه از دفتر تا خانه حدود دو ساعت پیاده‌روی داشتم. ما به وظایف خود عاشقانه می‌پرداختیم؛ ورنه چگونه امکان داشت که هر روز کم از کم دو ساعت پیاده رفت. باوجود مشکلات سخت اقتصادی جبهه، هرگز شکست در فکرما رخنه نمی‌کرد و امیدوار پیروزی بودیم. ما به توانایی آمر صاحب یقین کامل داشتیم، می‌دانستیم که او همچو کوه استوار است، هیچ‌گاه با سرنوشت مردم خود معامله نمی‌کند و ما را تنها نمی‌گذارد؛ بدون شک حضور آمر صاحب و معنویت او برای همه جبهه قوت قلب بود.

گاهی اوقات دشواری‌ها و مشکلات جبهه به حدی می‌بود که آمر صاحب برای اکمالات پشت جبهه حتی تصمیم به فروش موترهای که مربوط آمریت‌ها بود، تصمیم می‌گرفت.

معنویت مسعود

به باور من، قهرمان شدن و محبوبیت کار هر جنگجوی بدون فکر و اندیشه نیست. قهرمانی؛ به فداکاری، تعقل، آگاهی و از خود گذری نیاز دارد که در وجود آمر صاحب همه‌ای این ویژه‌گی‌های عالی بود.

پس از گذشت چند روز، باز از آن بازار گذشتم، به من اشاره شد که کسی کارت دارد. متوجه شدم که استاد عاصم است، نزدش رفتم. استاد از من گله داشت، پرسیدم: «استاد خیریت است؟ چه شده و چه کرده‌ام؟!» استاد عاصم گفت: «من از خودت چنین توقعی نداشتم؛ زیرا گذشته از آشنایی، تو شاگرد من استی!» بازهم پرسیدم: «استاد خیریت باشد؟ گپ از چه قرار است؟ چه اتفاقی افتاده است؟!» استاد گفت: «چرا آن گپ‌های که بین من و تو گفته شده بود، آنرا به آمر صاحب گفتی؟!» با هیجان گفتم: «قسم است استاد من نه تنها چنین عادت ندارم؛ بل که جرأت گفتن این‌گونه گپ‌ها و حرف‌ها را نزد آمر صاحب ندارم! برداشت شما کاملاً اشتباه است!» اما استاد عاصم با ناباوری گفت: «خیر باشد، هرچه بود، گذشت!»

یادداشت: زمانی در پاییز سال ۱۳۹۵ خورشیدی، بار اول کتاب خاطراتم چاپ گردید، روزنامه «ماندگار» قسمت های زیادی از خاطراتم را در روزنامه بازنشر کردند. ماندگار روزنامه مشهوری بود که در کابل با نام این روزنامه اکثریت آشنایی داشتند. زمانی این نبشته زیر عنوان «معنویت مسعود» در روزنامه چاپ گردید، یکی از شاگردان استاد عاصم این شماره روزنامه را که از ولی محمد عاصم در خاطره‌یی از او نام گرفته شده بود، به استاد "ولی محمد عاصم" جهت مطالعه می دهد.

روزهای عید فرا رسید و من با "عبدالله فرامرز" وعده گذاشتم که به منطقه ایستگاه اخیر حصه اول خیرخانه بیاید و یکجا با من که موتر داشتم، به دیدن چند دوست مان به خاطر عید مبارکی برویم. آقای فرامرز از منطقه پشت کوتل خیرخانه می آمد، به نسبت ازدحام جاده سروق نامد و من خیلی منتظر ماندم. از موتر خود پایین شدم، اینطرف و آن طرف قدم می‌زدم که یادم آمد، خانه استاد عاصم هم در همین نزدیکی ها است، فکر کردم تا آمدن فرامرز، خواستم لحظاتی، بعد از سال‌ها از استاد عاصم هم احوال بگیرم و عید مبارکی کنم.

زنگ خانه‌اش را فشار دادم، جوانی آمد و مرا به مهمان‌خانه‌یی که استاد با یک همکارش از دادستانی در آن حضور داشت، رهنمایی کرد. چای تعارف کردند، مهمان اولی رفت و من و استاد عاصم تنها شدیم، هنوز گیلای از چای را نخورده بودم که آقای عاصم با جدیت خاص مرا مخاطب قرار داد و گفت:

از خودت یک نوشته در روزنامه ماندگار خواندم و تعجب کردم. راستی من اصلن این مساله یادم نیست، گفتم: بلی خاطراتم را آقای "پریانی" گاه گاهی نشر می کند. ولی محمد عاصم مرا مخاطب قرار داده گفت: من از خودت چنین توقعی نداشتم که مرا این‌گونه معرفی و توهین کنی!

معنویت مسعود

راستی چای در گلویم گره شد و خیلی متأثر شدم، گفتم کجایش توهین است استاد؟ او بیشتر قهر گردیده و خطاب به من گفت: تو از مسعود پیامبر جور کردی و به من اهانت و تهمت کردی!

گفتم: استاد شما چرا فراموش کرده اید، مگر شما همین حرف‌ها را نه گفتین؟ خدا شاهد است، اگر من در زنده گی هیچگاهی به جز حقیقت چیزی گفته باشم و یا کسی را توهین کرده باشم!

استاد عاصم که زمانی قاضی هم بوده، خیلی برافروخته شد و گفت: تو درست مرا نمی‌شناسی، من از مسعود چه کمی دارم!

مسعود یک قوماندان است و من یک استاد و قاضی، پدرم آدم مشهور بود، خانواده ما از خانواده مسعود کرده محبوب و مشهور است، نباید چنین می‌نوشتی و مرا چنین اهانت می‌کردی، من خود را از مسعود کم نمیدانم، حتی من بیشتر از او کار کرده‌ام و نام نیک دارم!

راستی از این برخورد "قاضی ولی محمد" خیلی ناراحت شدم، گفتم من حقیقت را نوشته‌ام، اگر خلاف است، لطفن در همان روزنامه شما نامه بنویسید و اصل قضیه را بنویسید. ولی محمد با قهر گفت: مه وقت و فرصت این کارها را ندارم، بار دگر اگر چیزی در این موارد می‌نوشتی، اول بیا با من مشوره کنی و بعد بنویسی!

گفتم تشکر استاد از قدردانی تان، دگر هیچگاهی این کار را نخواهم کرد، من می‌روم که کسی در بیرون دروازه منتظرم است و خانه‌اش را ترک کردم.



توجه به مطبوعات

در یکی از روزهای سال ۱۳۷۹ خورشیدی، من و عبدالحفیظ منصور، مدیر مسوول هفته‌نامه مجاهد در پنجشیر، برای دریافت معلومات تازه می‌خواستیم به دیدار آمر صاحب برسیم. هنگامی‌که به دروازه خانه آمر صاحب در روستای جنگل رسیدیم، "ناصر" یکی از دستیاران احمدشاه مسعود، به ما گفت: «آمر صاحب امروز نمی‌خواهد کسی را ببیند!» ما برگشتیم، رفتیم و هفته‌نامه مجاهد را چاپ کردیم.

شامگاه هنگامی‌که هفته‌نامه چاپ‌شده را من و منصور برای توزیع می‌بردیم، با آمر صاحب در منطقه دشتک روبه‌رو شدیم که به‌سوی گلپهار در حرکت بود. آمر صاحب زمانی که ما را دید موتر را توقف داد. من و منصور به احترام آمر صاحب از موتر خود پایین شدیم. آمر صاحب درحالی‌که دروازه موترش را باز کرده و یک پای خود را به زمین گذاشته بود، از آقای منصور پرسید: «اخبار را چاپ کردین؟» منصور گفت: «بلی آمر صاحب!» آمر صاحب بسیار ناراحت شد و گفت: «چرا یک‌بار مرا ندیدید، گپ‌های زیادی به شما داشتم؟!» آقای منصور گفت: «ما آمده بودیم؛ اما ناصر جان گفت آمر صاحب امروز کسی را نمی‌بیند.» مسعود رو به ناصر که در عقب موتر نشسته بود، کرد و گفت: «بسیار آدم گنس استی، من قومندان‌ها را گفته بودم، نه این‌ها را!»



اسیران پاکستانی

هفته نامه پیام مجاهد در زمان مقاومت بر اساس هدایت و حمایت احمدشاه مسعود در پنجشیر نشر می‌شد.

یکی از شماره‌های این هفته‌نامه را پس از چاپ به آمر صاحب رساندم. آمر صاحب پرسید: «مطلب جالب تان در شماره قبلی چه بود؟» گفتم: «آمر صاحب، در هفته گذشته نام‌های اسیران پاکستانی را نشر کرده بودیم که مورد استقبال قرار گرفت و رادیو بی‌بی‌سی به نقل از هفته‌نامه پیام مجاهد این گزارش را نشر کرد.» آمر صاحب گفت: «همین حالا موترم را گرفته نزد انجنیر عارف برو و باقی شهرت اسیران پاکستانی را که نزد او است، بگیر و در شماره آینده نشر کنید!»

با راننده آمر صاحب به محل اقامت انجنیر محمدعارف که آن زمان یکی از مسئولین اطلاعات جبهه بود، رفتم. انجنیر عارف مصروف بازی فوتبال بود و محافظان وی اجازه ملاقات و صحبت را برایم ندادند. دوباره برگشتم؛ شام شده بود، آمر صاحب درحالی‌که می‌خواست به طرف خانه خود برود، همین‌که مرا دید، پرسید: «چه کردی؟» موضوع را به آمر صاحب گفتم آمر صاحب به یکی از دستیارانش دستور داد تا انجنیر عارف را عاجل بخواهند؛ و من به خانه برگشتم.

اسیران پاکستانی

فردا صبح، هنگامی به دفتر هفته‌نامه رسیدم، دیدم که شهرت اسیران پاکستانی پیش از آمدن من به دفتر رسیده است. بخش نخست نام و شناسه اسیران جنگی پاکستانی در شماره ۲۵ مورخ ۱۷ سنبله ۱۳۷۹ خورشیدی، درست یک سال پیش از شهادت آمر صاحب به چاپ رسید. اولین گزارش اسیران گرفتار شده در جبهات جنگ شامل ۳۹ نفر بود که نام، نام پدر، ولسوالی، ولایت، سن، ملیت، تنظیم مربوطه، محل اسارت و تاریخ اسارت آن‌ها نشر و درج گردیده بود:

- (۱) ولایت بلخ: ۳ نفر اسیر در سال ۱۳۷۶؛
- (۲) ولایت تخار: ۶ نفر اسیر در سال ۱۳۷۷؛
- (۳) ولسوالی جبل‌السراج: ۳ نفر اسیر در سال ۱۳۷۶؛
- (۴) ولایت پروان: ۹ نفر اسیر در سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶؛
- (۵) ولسوالی سالنگ: ۱۲ نفر اسیر در سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶؛
- (۶) ولایت کاپیسا: ۴ نفر اسیر در سال ۱۳۷۶؛
- (۷) ولسوالی «قره‌باغ» کابل: ۲ نفر اسیر در سال ۱۳۷۶.

این اسیران جنگی وابسته به گروه‌های «حرکت الانصار»، «جمعیت علمای پاکستان»، «آی.اس.آی.»، «حرکت المجاهدین»، «اسلامی محاذ»، «حزب مسلم لیگ» و «جماعت تبلیغ» کشور پاکستان بودند.

قسمت دوم شهرت و شناسه اسیران پاکستانی در شماره ۲۶ مورخ ۲۴ سنبله ۱۳۷۹ چاپ شد.

این فهرست شامل ۳۸ نفر بودند که در سال‌های ۱۳۷۵، ۱۳۷۶ و ۱۳۷۷ خورشیدی، در ولایت‌های پروان و تخار در جبهات نبرد دستگیر شده بودند.

بخش سوم شهرت اسیران به تاریخ ۳۱ سنبله ۱۳۷۹ خورشیدی، در شماره ۲۷ هفته‌نامه پیام مجاهد به نشر رسید. این فهرست شامل سال‌های ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷ و ۱۳۷۸ بود و جنگجویان پاکستانی از مناطق بگرام، بلخ، قره‌باغ، دره صوف، غوربند، سالنگ و کاپیسا دستگیر شده بودند.

نشر این اسناد محکم و موثق، دلیل بر مداخله آشکار پاکستانی‌ها بود که در رسانه‌های جهانی غوغا برپا کرد؛ اما باعث هیچ‌گونه فشاری بالای پاکستان، از طرف سازمان ملل متحد و کشورهای دیگر نگردید.



۲۴ ساعت انتظار

نمی‌دانم که کدام سال از دوره مقاومت بود، می‌بایست اخبار جدیدی برای هفته‌نامه پیام مجاهد از آمر صاحب می‌گرفتیم. رفتم به دفتر مرکزی سریچه، به دفتر مخابره رفتم تا با آمر صاحب که در «تالقان» بود، صحبت تلفونی کنم.

ساعت ۵ عصر، توسط دستگاه مخابره موضوع را به آمر صاحب گفتند و ایشان هدایت داد، تا منتظر باشم.

ساعت ۹ شب بار دگر تماس گرفته شد و آمر صاحب بازهم گفتند تا منتظر باشم. ساعت ده، یازده و یک شب تلفون ماهواره‌ای آمر صاحب تماس گرفته شد؛ اما آمر صاحب جواب نداد و مجبور شدم تا به خانه‌ام که نزدیک قرارگاه سریچه بود، برگردم.

ساعت ۲ شب توسط مخابره تاکی واکا برایم خبر دادند: «آمر صاحب منتظر شماست!» باعجله خود را به شعبه مخابره رساندم و منتظر ماندم؛ اما از آمر صاحب خبری نشد و احوالی نیامد، دو باره به خانه برگشتم و به خواب عمیق فرورفتم.

ساعت ۷ صبح بازهم طرف دفتر آمر صاحب حرکت کردم و خود را به مرکز مخابره رساندم. سرانجام پس از چندین ساعت انتظار، ساعت ۱۱ پیش از چاشت، موفق به تماس با آمر صاحب شدم و موصوف خبرهای تازه در مورد وضعیت سیاسی و نظامی ارایه کردند.

آمر صاحب پس از همان انتظار، دیگر هیچ‌گاه برای مدت طولانی منتظرم نگذاشت.



با فهیم خان...

اوایل سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، در منطقه «خواجه بهاءالدین ولایت تخار» برای آمر صاحب گفتم: «می‌خواهم با شماری از فرماندهان مصاحبه کنم.» و یک فهرست طولانی از نام‌های فرماندهان را نیز برای شان نشان دادم که نام «محمد قسیم فهیم» هم در میان آن‌ها بود. آمر صاحب تعدادی از نام‌ها را تایید کرد؛ اما گفت: «با فهیم خان یک مصاحبه خاص کن و در جمع این‌ها مصاحبه نکن!» فرماندهانی که برای گفت‌وگو انتخاب شده بودند، عبارت بودند از:

- ۱- قاضی کبیر مرزبان؛
- ۲- انجنیر عمر؛
- ۳- مامور حسن؛
- ۴- بشیر قانت؛
- ۵- محمد علم آزادی؛
- ۶- مطلب بیک؛
- ۷- گدا محمد خالد؛
- ۸- پیرام قل؛
- ۹- قوماندان احمدی؛
- ۱۰- میرعلم خان؛
- ۱۱- و منصور خان.

آمر صاحب همچنان برایم گفت: «یک دستگاه ضبط صدا پیدا کن و تمام صحبت‌های فرماندهان را ثبت کن. یادت باشد که این کار بسیار مهم است!»

وقتی این موضوع را در سال ۱۳۸۸ خورشیدی، با مارشال فهیم مطرح کردم، هیچ توجه نکرد.



خُسر آمر صاحب

پس از شهادت آمر صاحب در سال ۱۳۸۰ خورشیدی، پای صحبت «کاکا تاج‌الدین» از نخستین مجاهدان دوره اشغال افغانستان توسط شوروی و خُسر احمدشاه مسعود نشستم. کاکا تاج‌الدین حکایت کرد: «دوازده سال محافظ آمر صاحب بودم. آمر مسعود در جریان مبارزه ۱۴ ساله جهاد، خواب راحت، آرامش و قرار نداشت. همیشه سنگر به سنگر می‌گشت و یک روز هم دریک جا اقامت نکرد و آرام نگرفت. به یاد ندارم که آمر صاحب پیش از ساعت ۱۲ شب به خواب‌رفته باشد. من که نزدیک‌ترین شخص به او بودم، بسیاری اوقات نمی‌دانستم که چه تصمیم دارد و کجا می‌رود.»

کاکا گفت: در نخستین جنگ و شکست که پای آمر صاحب زخم برداشت، بسیار تنها بودیم. ما به‌جز تلخان چیزی برای خوردن نداشتیم و همچنان در محاصره دشمن قرار داشتیم. در آن زمان آمر صاحب به من گفت: «اگر دیدی که من اسیر می‌شوم، مرا به مرمی بزن و زنده نگذار!» چون زخم آمر صاحب درست تعقیم نگردیده بود، تا مدت زیاد درد شدید داشت. ما روزانه مخفی و شبانگاه راه می‌پیمودیم. آهسته‌آهسته خطر دشمن رفع گردید و ما منطقه را ترک کردیم.

آمر صاحب حافظه بسیار قوی داشت، یک‌بار باکسی می‌دید، او را فراموش نمی‌کرد. روس‌ها می‌گفتند: «مسعود مبارز مکتبی و هدفمند است.» او یک معجزه بود، بعضی کارهایش بسیار عجیب بود که حتی نمی‌توان به آن باور کرد. مسعود به کوچک‌ترین کارها رسیده‌گی می‌کرد؛ اما کارش به سطح افغانستان بود. مسعود زیر تأثیر شرایط نمی‌رفت و در بدترین روزگار نیز از شوخی‌های بامزه دریغ نمی‌کرد.

خُسر آمر صاحب

شهید احمدشاه مسعود از بلندترین سطح اطلاعاتی دشمن باخبر می‌بود و آدم‌های پُرکار و زحمت‌کش را دوست داشت.

ما برای محافظت آمر صاحب ۱۲ سال تپیدیم. هرچند آموزش‌های مسلکی در این مورد نداشتیم؛ اما درراهی که قدم گذاشته بودیم، سخت مخلص و صادق بودیم. ویژه‌گی عجیبی که من در وجود آمر صاحب دیدم، انرژی او بود. قدرتی که شهید احمدشاه مسعود در آغاز داشت، تا اخیر همراه او بود و هیچ تفاوت نکرده بود. او بیشترین به سه ساعت خواب اکتفا می‌کرد، شب‌ها نماز تهجد می‌خواند، هیچ‌گاه نماز اشراق و نیمه شبان خود را قضا نکرده بود و همیشه با وضو می‌بود. مسعود با دشمنان تسلیم شده و اسیران جنگی با نیکی برخورد می‌کرد و هیبت خاصی داشت که در هیچ یکی از هم‌زمانش دیده نمی‌شد.

شهید احمدشاه مسعود به آسانی به محبوبیت نرسیده بود. او راه‌های طولانی و پریچ‌وخم مبارزه را پیمود تا به این مقام رسید. یادتان باشد که جا گرفتن در قلب مردم و محبوب شدن، اراده قوی، شجاعت و استقامت می‌خواهد.



گسترش کاری فرهنگی

اوایل سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، در منطقه «باغ قاضی کبیر» ولسوالی خواجه بهاءالدین، آمر صاحب برای ساختن ستاد بزرگ فرهنگی، شمار زیادی از فرهنگیان را جمع کرد. این کار فقط چند روز پیش از شهادت ملکوتی ایشان صورت گرفت.

مهندس توریالی غیائی، مدیر مسئول مجله میهن از ایران، محمد علم ایزدیار از پنجشیر، عبدالحی خراسانی از ایران، داکتر محی الدین مهدی و داکتر صاحب نظر مرادی از تاجیکستان، عبدالحفیظ منصور، فهیم دشتی و داوود نعیمی از پنجشیر و شمار دیگر از دوستان فرهنگی در خواجه بهاءالدین گردهم آمدند.

احمدشاه مسعود در صحبتی گفت: «درگذشته‌ها و به‌ویژه دوران جهاد، چنانی که لازم بود روی کار فرهنگی تمرکز و کوشش صورت نگرفت که این یکی از کاستی‌ها و نقیصه‌های کلان ما بود؛ اما حالا می‌خواهیم کار فرهنگی را گسترش دهیم.»

در حضور آمر صاحب



اسد ۱۳۸۰ خورشیدی، شبی در خواجه بهاءالدین با شماری از همکاران عزیز؛ مهندس توریالی غیائی، داوود نعیمی، یوسف جاننثار، داوودعارفی، حاجی نورآغا شیرزی، ظاهراغبر و فرمانده گدامحمد خالد، پای صحبت آمر صاحب نشستیم.

راستش صحبت با آمر صاحب خیلی لذتبخش بود. دل آدم میخواست که او ساعتها صحبت کند و تو شنونده باشی. در جریان کار خبرنگاری و مسئولیت‌های دولتی، با مقام‌های بی‌شماری گفت‌وگو داشته‌ام؛ اما هیبت، دقت، صلابت و صداقت شهید احمدشاه مسعود، قهرمان ملی را در هیچ‌کس ندیدم.

در این مجلس، آمر صاحب ضمن شوخی‌های بامزه، در مورد کار دقیق و مسلکی خبرنگاری صحبت جالبی داشت. او از تک‌تک ما در مورد آموزش‌های مسلکی پرسید و در جای از صحبت‌های خود گفت: «شما تاریخ را بیان و ثبت می‌کنید، باید در گفتار خود صادق و نترس باشید و حق، معیار کارتان باشد.»



یک صدا

در آخرین تعرض مجاهدین، بالای طالبان؛ ۱۶ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، درست دو روز پیش از شهادت آمر صاحب، در منطقه «ماورای کوچک» نظامیان مقاومت، یک تانک را در خط نبرد رها و فرار کرده بودند. آمر صاحب از فاصله‌های دور با دوربین این حالت را تماشا کرد و از فرماندهان مربوط پرسید: «چرا این تانک حرکت نمی‌کند؟» یک فرمانده درمخبره گفت: «آمر صاحب، افراد این تانک از ترس مرمی راکت انداز، تانک را در خط مانده و فرار کرده‌اند!»

من با «فهم دشتی» در استقامت «چغه تایی» با فرمانده «بشیرقانت» در خط اول نبرد قرار داشتیم. از مخبره بشیرخان صدای آمر صاحب به وضاحت شنیده می‌شد. آمر صاحب به فرمانده خط «کله کته» صدا زد و گفت: «کدام جوان نیست که این تانک را از خط بکشد؟ این کلان شرم است که تانک فعال را طالبان ببرند!»

تانک مذکور به صورت شدید و پیوسته زیر آتش طالبان قرار داشت و هیچ‌کس نزدیک آن رفته نمی‌توانست؛ اما با یک صدای آمر صاحب در مخبره، دو تن از نظامیان آماده شدند، تا با تحمل و برداشت تمام خطرها، تانک را از زیر آتش شدید طالبان دور کنند. آن جوانان با رشادت بی‌مانند و جسورانه فقط با یک صدای آمر صاحب، درخطر رفته و تانک را از تهدید دشمن دور کرده و به منطقه امن رساندند.



مامور بودم

در آخرین نبرد فرمانده احمدشاه مسعود، سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، من با فهیم دشتی، داوود نعیمی، امان‌الله طیب، یوسف جان‌نثار و شمار زیادی از خبرنگاران دیگر از دریای کوچک گذشتیم.

حوالی ساعت ۱۲ شب با گذر از دریای آمو به شهرستان دشت قلعه، رسیدیم؛ ما را به منزل مامور حسن، از فرماندهان ولایت تخار که باغ بزرگ و زیبا داشت، رهنمایی کردند. هنوز دقایقی نگذشته بود که دسترخوان هموار شد و غذاهای خوب را با میوه برای ما آوردند. واقعاً برای ما جای حیرت و تعجب بود که در آن وقت شب و در آن شرایط سخت و دشوار مقاومت، این همه آماده‌گی برای بیش از ۱۵ مهمان چه گونه ممکن و میسر شده بود.

مامور حسن در آن زمان که فرمانده منطقه خود بود، تا پاسی از شب با خدمتکاران خود به مهمان‌نوازی ما پرداخت و صبح وقت نیز نزد ما آمد. پس از صرف صبحانه با «مامور حسن» که چهره بانفوذ منطقه ماورای کوچک است، خداحافظی کردیم.

من از مامور حسن پرسیدم: «قومندان صاحب، چرا خودت را مامور می‌گویند؟» موصوف گفت: «پیش‌ازاین که به جبهه جهاد بیایم، مامور دولت بودم!»



آمر صاحب با جزئیات کار می‌کرد

در خواجه بهاءالدین با آمر صاحب نشسته بودم و نمی دانم چه کاری با ایشان داشتم که انجنیر محمد عارف رییس امنیت وقت، همراه با دو تن دیگر وارد اتاق شدند. پس از لحظات کوتاه، انجنیر عارف دو بار طرف من دید. من که منظور او را فهمیده بودم، از جایم نیم‌خیز شدم که آمر صاحب متوجه شد و خطاب به انجنیر عارف گفت: «مشکلی نیست، شما گزارش‌های خود را بدهید! این آدم از خود است.»

گزارش چند عرب تبار بود که هنگام جنگ رو در رو اسیر شده بودند. آمر صاحب به هیات تحقیق و دادستان‌ها هدایت داد که چه‌گونه از دستگیر شده‌ها تحقیق کنند. آمر صاحب به برجسته شدن مسئله خارجی بودن جنگجویان تأکید داشت.

برای من بسیار جالب بود که آمر صاحب چنین با جزئیات با همکاران خود کار می‌کند.



دشت قلعه

در ماه اسد سال ۱۳۸۰ خورشیدی، بنابر دستور آمر صاحب، باید با «پیرام قل» فرمانده عمومی جبهه‌های دشت قلعه مصاحبه می‌کردیم. به همین مناسبت راهی دشت قلعه شدم. پیرام قل جبهات وسیعی را در منطقه دشت قلعه در نبرد با طالبان و القاعده را رهبری می‌کرد.

پس از رسیدن به خط جبهه به افراد او گفتم: «به قوماندان صاحب احوال بدهید که از هفته‌نامه پیام مجاهد یک خبرنگار آمده است.» فرمانده پیرام قل با خوش‌رویی و مهربانی مرا پذیرفت و مصاحبه آغاز شد. پیرام قل در بخشی از گفت‌وگو با لحن گلایه‌آمیز گفت: «چند روز پیش یکی از مجاهدین ما هدف "ماین" قرار گرفت. درهمین حال یکی دیگر از مجاهدان ما از قرارگاه باعجله و وارخطایی داخل اتاق من شد و گفت: «آمر صاحب در بیرون قرارگاه است و یک زخمی را انتقال داده می‌گوید که موتر بیاورید.» من وقتی به بیرون قرارگاه رسیدم، دیدم که آمر صاحب خودش زخمی را به قرارگاه رسانده بود.

دشت قلعه

. زخمی را به شفاخانه انتقال دادیم و وقتی از موضوع پرسیدم، به من گفتند: «آمر صاحب می‌خواست از خطوط اول جبهه با طالبان و القاعده دیدن کند. زمانی که آمر صاحب به ساحه رسیده است، یکی از افراد پوسته را جهت رهنمای باخود گرفته و به خط اول رفته است. در مسیر راه ماینی، پای رهنمای آمر صاحب را زخمی می‌سازد. آمر صاحب جوان زخمی را بغل کرده و به قرارگاه می‌رساند.»

پیرام قُل در ادامه سخن‌هایش به من گفت: «از برای خدا، آمر صاحب چرا چنین کارهای را می‌کند؟ زنده‌گی او نه‌تنها برای خودش؛ بل برای مردم افغانستان مهم است؛ اگر او نباشد، باز شما فکر می‌کنید که فهیم خان این جبهه را فرماندهی خواهد کرد؟!»

پیرم قل از فرماندهان ازبیک تبار جبهه مقاومت بود که همراه با آمر صاحب به اروپا رفت؛ وی در سال ۱۴۰۰ خورشیدی، به گونه مرموز در حالی که که با مردم صحبت می‌کرد و محافظینش هم حاضر بودند، با انفجاری که تنها خودش را نشانه گرفت کشته شد.



فتح دوباره کابل

پس از شهادت احمدشاه مسعود، فرمانده کُل مجاهدین و سقوط برج‌های «مرکز تجارت جهانی» توسط تروریست‌های القاعده و طالبان، وضعیت دنیا دگرگون شد.

شب ۲۹ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، خبرهای ضدونقیض و چنگانه از رادیوها شنیده می‌شد؛ شماری از پیش‌رویی مجاهدان صحبت می‌کردند و تعدادی نیز از توقف جنگ خبر می‌دادند. حمله‌های هوایی نیروهای آمریکایی آغاز گردیده بود؛ اما از پیش رفت قوای زمینی جبهه مقاومت خبرهای دقیقی در دست نبود. همچنان در گزارش دیگری گفته شد که خطوط القاعده و طالبان در ولایت بلخ شکسته شده است و مجاهدان در حال پیشروی‌اند.

به تاریخ ۲۳ میزان ۱۳۸۰ خورشیدی، با پای پیاده به سوی کمیته فرهنگی روان بودم که «باشی سعدالدین خان» یکی از مجاهدین سابقه‌دار دره مرا سوار موترش کرد و گفت: «کجا می‌روی؟» گفتم: «به کمیته می‌روم!» او گفت: «پس از این بخیر کابل خواهیم رفت!» وقتی به کمیته فرهنگی رسیدم، متوجه شدم که کمیته حال و هوای دیگری دارد؛ عکس‌های زیادی از آمر صاحب و اعلامیه‌ها چاپ‌شده و همه مصروف کار اند.

هیچ باور نمی‌کردم که کابل برویم. در آن روز شدید سردرد بودم. نمی‌دانم، شاید خوشی پیروزی و یا اندوه نبود آمر صاحب، فشارم می‌داد و درد هر لحظه شدید تر می‌شد.

همراه با استاد اسحاق فایز و وحیدالله دژ کوهی به سوی جبل‌السراج حرکت کردم. ساعت ۱ پس از چاشت به جبل‌السراج رسیدیم و بعد از توقف کوتاهی به طرف کابل حرکت کردیم. در موترمان یک بلندگو نصب شده و شیشه‌های آن با تصاویر آمر صاحب مزین بود. از ولسوالی قره‌باغ گذشتیم که موترهای زیادی از طرف مقابل ما نمایان شدند. جاده کابل- شمال پس از حدود سه سال نخستین بار بود که به روی رفت آمد مردم گشوده شده بود.

حالت عجیبی بود؛ صدها موتر از طرف کابل به طرف شمال در حرکت بودند و مردم از خوشی در لباس‌های شان نمی‌گنجیدند. هر کی را می‌دید، دهان پر خنده داشت.

حوالی ساعت ۳:۳۰ دقیقه پس از چاشت به کوتل خیرخانه رسیدیم. هزارها نفر برای دیدن و استقبال مقاومت گران آمده بودند و مردم در سرک‌های عمومی صف کشیده بود. موتر حامل ما آهنگ میهنی پخش می‌کرد و مردم با شور و احساس رقص و پایکوبی می‌کردند. سرک‌ها مملو از آدم‌های خاک‌آلودی بود که باریش‌های دراز و لباس‌های چرکین به استقبال آمده بودند. اصلاً باورم نمی‌شد که اینجا کابل باشد؛ گویی به شهر ارواح داخل شده‌ام. چهره‌های نحیف و غم‌زده مردم، سنگینی رنج و شکنجه پنج‌ساله آن‌ها را در حاکمیت طالبان نشان می‌داد.

ساعت ۴ عصر به وزارت اطلاعات و فرهنگ رسیدیم. پیش از ما، عبدالحفیظ منصور خود را به آنجا رسانده بود؛ همه‌چیز در جای خود قرار داشت. تعدادی از مردم از گریز طالبان ساعت ۹ صبح خبر شده بودند. حوالی ساعت ۵ عصر همراه با عبدالحفیظ منصور، مدیر مسوول هفته‌نامه پیام مجاهد، به ریاست عمومی رادیو-تلویزیون افغانستان رسیدیم. در اداره گوینده‌گان رادیو افغانستان، شماری از ماموران گردهم آمده بودند. در میان انبوهی از کارمندان یک نفر با سر بدون لنگی و کلاه و ریش تراشیده توجه ام را جلب کرد. فکر کردم که شاید آن مرد، خارجی باشد و حیران ماندم که چه گونه پیش از ما به اینجا رسیده است.

عبدالحفیظ منصور حرف‌های مختصری با کارمندان رادیو و تلویزیون داشت. در ختم مجلس متوجه شدم که آن آدم بدون ریش و لنگی «داکتر عبدالله فهیم» گوینده مشهور رادیو و تلویزیون افغانستان است. آنروز همه خوش بودند و مانند روزهای عید، یکدیگر را در بغل گرفته می‌بوسیدند.



نصاب آموزشی

ساعت ۱۰ یکی از شب‌های ماه اسد ۱۳۸۰ خورشیدی بود که پس از اجازه آمر صاحب «احمدشاه مسعود»، به نشست شبانه‌شان در خواجه بهاءالدین، باغ قاضی کبیر، راه یافتیم. در این مجلس، داکتر محی الدین مهدی، فرمانده گدا محمد خالد، مهندس توریالی غیاثی و جنرال ظاهراغبر نیز حضور داشتند.

آمر صاحب با داکتر مهدی گرم صحبت بود، داکتر مهدی در مورد نصاب آموزشی صحبت داشت و پیرامون تغییراتی که برای افغانستانی‌ها در برنامه های آموزشی تاجیکستان صورت گرفته بود، معلومات ارایه می‌کرد.

آمر صاحب در بخشی از سخن‌های خود در مورد نصاب آموزشی گفت: «نصاب آموزشی دینی افغانستان وضعیت خوب ندارد، در کتاب‌های چاپ پاکستان که در مدرسه‌های دینی افغانستان آموزش داده می‌شود، از چندین دهه به این سو هیچ تغییری نیامده و اصلاح نشده است. این کتاب‌ها متن‌های کوچک و حواشی پُر دارند. به باور من، این کار آدم را سرخورده و گمراه و ذهن‌شان را مغشوش می‌کند.» آمر صاحب مسعود در ادامه گپ‌های خویش افزودند: «اگر حواشی این کتاب‌ها مهم‌اند؛ پس باید جز متن شوند و اگر ضروری نیستند، باید حذف شوند، تا کتاب‌های دینی از پراگنده‌گی نجات یابند.»

تقدیر آمر صاحب



در آخرین نبرد تحت امر احمدشاه مسعود، سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، در منطقه ماورای کوکچه، من همراه با فهیم دشتی در خط نبرد بودم.

من که این جنگ را از نزدیک دیدم، مشکلات آن را یادداشت کرده و طی نامه‌ای به آمر صاحب نوشتم:

۱- در سطح واحدهای کوچک فرماندهی یک دستی وجود نداشت؛

۲- تعیین زمان تعرض ساعت ۱۲ چاشت وقت مناسب و خوب نبود، هوای بسیار گرم نیمه‌روزی نیروی انسانی را به تحلیل می‌برد؛

۳- تعرض در تمام استقامت‌ها هم‌زمان آغاز نگردید؛ در بعضی از ساحات ساعت ۱۲ چاشت و درجایی ساعت ۱ آغاز شد؛

۴- سلاح ثقیل خیلی خوب کارکرد؛ اما دقت در هدف وجود نداشت؛

۵- اطلاعات غلط، چند دست و غیرواقعی، از دشمن ما را خوش‌باور ساخت؛

۶- باوجود تأکید رهبری به نگهداشتن راز جبهه و مخفی‌کاری، گفت‌وگوهای مخابره‌ای فرماندهان، باز و دور از شیوه‌های استخباراتی بود؛

۷- هر قوماندان ۵ نفر محافظ با خود داشت، تمام ساعات جنگ را در عقب خط نبرد گذشتاندند و حتی یک‌بار هم از نیروهای تحت فرمان خود احوال نگرفتند؛

- ۸- برای خدمات صحنی و انتقال زخمی‌ها به بیمارستان، در بسیاری استقامت‌ها آماده‌گی لازم گرفته نشده بود؛
 - ۹- به قول یکی از فرماندهای سوق و اداره جبهه، دست آورد این جنگ تنها کشته شدن ۵۰ جوان بود؛
 - ۱۰- در اکمالات جنگی غفلت صورت گرفت و شماری از فرماندهان در ۱۰ ساعت فرصتی که داشتند، آماده جنگ نبودند؛
 - ۱۱- پیش از تعرض بیشتر از سلاح ثقیل استفاده شد و کمتر سلاح‌های «دهشکه» و «پیکا» مورد کارگیری قرار گرفت؛
 - ۱۲- گروه‌های مسلحی که می‌خواستند از ساحه جنگ بیرون شوند، مورد ممانعت و بازپرس قرار نمی‌گرفتند؛
 - ۱۳- در یکی از استقامت‌های نبرد از ۶۰ جوانی که در سنگر بودند، فقط ۱۰ نفر آن وارد میدان جنگ شدند و باقی افراد در پناه گاه ماندند؛
 - ۱۴- اطلاعات دشمن و بی‌خبری مجاهدین از جنگ؛
 - ۱۵- بیشترین مجاهدین که در قسمت شرق منطقه «کله کته» درنبرد بودند، نوجوانان خرد سال و کم تجربه بودند؛
 - ۱۶- حرکت پیاده و شلیک سلاح‌های ثقیل هم‌زمان بود، درحالی‌که سلاح ثقیل باید قبلاً اجراات می‌کرد؛
 - ۱۷- به صورت کل می‌توان گفت که هماهنگی لازم بین نیروهای مقاومت وجود نداشت.
- بعد از این که آمر صاحب این نامه را خواند، فردای آن روز به مناسبت ستایش از کارم، مرا به نان چاشت خواست و گفت: «یادداشتی را که فرستاده بودی، خواندم. جالب بود!» عبدالحفیظ منصور، داکتر صاحب‌نظرمرادی معاون شهرداری دوره مجاهدین و آقای اکرم کارگر، از بزرگان و متنفذین ولایت تخار نیز با آمر صاحب دور سفره چاشت حضور داشتند.



آخرین جنگ

آخرین تعرض مجاهدین در ۱۶ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، بالای متجاوزان عرب و عجم و طالبان، در منطقه ماورای کوکچه و خط مقدم نبرد اجرا گردید. من که از همراهی همکاران و خبرنگاران دیگر پس مانده بودم، دریای کوکچه را با موتر عسکری گذشتم و به سوی خواجه بهاءالدین در دشت‌های خشک و بدون علف آن مناطق با پای پیاده درکنار سرک قیر راه افتادم.

دقیق نمی‌دانستم که چه مقدار فاصله را پیموده بودم و چقدر مسافه به شهر مانده است. در سرک عمومی روان بودم که امبولانس حامل زخمی‌ها کنارم ایستاد و به موتر سوار شدم. بعد از مکث کوتاهی دیدم جوانان زخمی که هرکدام از درد جانکاهی می‌نالند، خیلی ناراحت شدم. از سرگردانی خود نیز زیاد عصبانی بودم، دلم از کار و زنده‌گی سرد شده بود.

به باغ قاضی کبیر، محل قرارگاه و اقامت گاه آمر صاحب رسیدم. ناگهان آمر صاحب را در پیچ دیواری دیدم، سلام دادم، آمر صاحب در جوابم گفت: «آمدی بخیر، مانده نباشی!» با همین جمله ساده، امید تازه‌ای در من پدید آمد همه‌ای غم‌ها خسته‌گی‌هایم رفع شد و دوباره آماده کار شدم.



جاده‌پی بسته

صبح یکی از روزهای سال ۱۳۹۱ خورشیدی، وقتی می‌خواستم از جاده میدان هوایی کابل بگذرم، متوجه شدم که جاده به روی مردم پیاده و موترها بسته است. زره پوش‌ها امنیت منطقه را گرفته بودند. افراد مسلح حضور داشتند و همه راه‌ها را بسته بودند، فکر کردم شاید کودتایی صورت گرفته باشد! از یک سرباز پرسیدم: «چه گپ است؟!» سرباز گفت: «عروسی پسر مارشال فهیم است!» با خود گفتم: وقتی این آدم که مسئول درجه اول دولت است، بخشی از شهر را برای خوشی فرزند خود فلج می‌کند و روزی و نان ده‌ها خانواده را می‌گیرد؛ پس از دیگران چه گله باید کرد؟!

به یادم آمد:

در سال ۱۳۷۳ خورشیدی، کارمند رادیو-تلویزیون دولتی افغانستان بودم. حوالی ساعت ۸ صبح از موتر کارمندان پیاده شده و روانه استدیوهای رادیو-تلویزیون افغانستان شدم. نزدیک زینه‌های رادیو-تلویزیون رسیدم و دیدم که آمر صاحب مسعود بالای زینه‌های دهلیز رادیو-تلویزیون نشسته و تمرین رسم گذشت عسکری را در جاده مقابل رادیو افغانستان که در حال اجرا بود، تماشا می‌کند، سلام دادم و در دهلیز به نظاره آمر صاحب ایستادم، کارمندان، زن و مرد، پی کار خود روان بودند و هیچ‌کس به کار آن‌ها غرضی نداشت و مزاحم شان نمی‌شد.



بلند گوی مساجد

سال‌های مقاومت ۱۳۷۶-۱۳۸۰ خورشیدی، همراه با صدیق الله توحیدی، عزیز الله ایما، شمس‌الدین حامد و عبدالعلیم شفیق در شهر چاریکار برای فعال ساختن رادیو تلویزیون تلاش داشتیم، تلویزیون آماده نشد، روی رادیو کار کردیم و روزها در این شهر ماندیم.

روزی برای ادای نماز شام روان بودم که در مسیر راه دختر ۹-۱۰ ساله‌ای را دیدم که باری سنگین بر پشت داشت و به سختی انتقال می‌داد. من که دل‌تنگ فرزندانم بودم، خود را کنار طفلک رساندم و ازش پرسیدم: «این باری سنگین را کجا می‌بری؟» طفلک زیر بار بقچه نفسک می‌زد، گفت: «برق نداریم، لباس‌های مان را برای اوتو کردن به خانه مامایم می‌برم.» پرسیدم: «چه نام داری؟» گفت: «حسنا» گفتم: «نام دختر من هم حسنا است. دیری است که احوال شان را ندارم.» با حسنا همگام شدم و لباس‌ها را از پشتش گرفتم تا کمکش کرده باشم، حسنا پرسید: «چرا کاکا، اولادهایت کجا استند؟» گفتم: «فرزندانم کابل استند!» حسنا گفت: «کابل دور است، رفته نمی‌توانی کاکا؟!» گفتم: «نی نزدیک است، اما من رفته نمی‌توانم، آنجا طالبان حکومت می‌کنند!» وقتی نام طالب را گرفتم حسنا گفت: «طالبان پدرم را بردند.»

صدای آذان از بلندگوهای مساجد بلند شد، فکر کردم، نماز بخوانم و یا طفلک را کمک کنم؛ کمک کردن را ترجیح دادم و با حسنا و قصه‌ها و غصه‌هایش همگام ماندم. از حسنا پرسیدم: «پدرت چه کار می‌کند؟» طفلک با ناراحتی گفت: «پدرم یک سال پیش مرد.» پرسیدم: «چرا مگر مریض بود؟»

حسنا گفت: «مریض نبود، طالبان بار اول که شهر چاریکار را گرفتند، پدرم را زندانی کردند. طالب‌ها گفتند که برای ما سلاح بخرید، ما بندی‌تان را خلاص می‌کنیم.» حسنا پس از درنگ کوتاه ادامه داد: «ما غریب استیم، هرچه کوشش کردیم، پیسه نیافتیم که به طالبان سلاح بخریم، پدرم زیاد وقت بندی ماند، زمانی آزاد شد، راه گشته نمی‌توانست و تمام جانش سیاه شده بود، مادرم هر روز جان پدرم را چرب می‌کرد؛ اما پدرم خوب نشد مرد.» لحظاتی با سکوت حسنا را بدرقه کردم و سپس پرسیدم: «پدرت چه کار می‌کرد؟» حسنا گفت: «پدرم معلم بود!»

حس عجیب و غریبی برایم دست داد، گفتم: عجب مردم بدبختی استیم، سال‌هاست باهم می‌جنگیم و یکدیگر را می‌کشیم، چه قدر بیچاره و درمانده‌ایم که بزرگ‌ترین افتخار ما کشتن، کشته شدن است، چه سیه‌روزی که جهالت سراسر زنده‌گی ما را فراگرفته است و بازهم به حماقت و نادانی خود افتخار می‌کنیم.

وقتی به خانه مامای حسنا رسیدیم، نماز شام قضا شده بود و دامن تاریکی شب در همه‌جا پهن. دروازه خانه را تک‌تک زدم، وقتی بقچه را به حسنا جان می‌دادم، تا داخل خانه شود، تشکر کرد و گفت: «خداوند اولادهایت را بخیر بیاورد!» حسنا رفت و من برگشتم؛ از کمک، همراهی و شنیدن حکایت روزگار طفلک، با آن‌که نمازم ترک شده بود، خوشحال و راضی بودم. وقتی از کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های شهر چاریکار می‌گذشتیم، چراغ‌های خانه‌ها روشن شده بودند و صدای اطفال از پشت پنجره‌ها به گوش می‌رسید. راستش نخستین بار بود که متوجه می‌شدم که سروصدا و شور کودکان چه قدر خوش‌آیند است. وقتی به پنجره‌های خانه‌ها می‌دیدم، با خود می‌گفتم: «این‌ها چقدر خوشبخت‌اند که باهم در کنارهم‌اند.» با خیال‌ها و حرمان‌ها کوچه‌ها را پیمودم و سرانجام به ریاست اطلاعات و فرهنگ پروان که اقامتگاه من و همکارانم بود، رسیدم.

نشرات رادیو و تلویزیون چاریکار پس آمدن طالبان در میزان ۱۳۷۵ خورشیدی، متوقف شده و کارمندان آن فراری بودند. نبود امکانات، کارمندان و کاستی‌های تخنیکی در دستگاه فرستنده رادیویی و تلویزیونی باعث شد، تا نتوانیم، به‌زودی دستگاه رادیو تلویزیون را فعال بسازیم؛ اما پس از تلاش‌های پیوسته ما، رادیو ۲ ساعت صبحانه و ۳ ساعت شبانه نشرات را آغاز کرد. نشرات رادیو که از فرستنده‌های اصلی آن ممکن نشد، از یک دستگاه مخابره روسی سیار آغاز گردید. من و همکارانم خوشحال بودیم که دست آورد خوبی داریم.

روزی همراه با عزیزالله ایما، صدیق‌الله توحیدی و استاد اسحاق فایز برای ارایه‌ای گزارش فعال‌سازی رادیو به دیدار با آمر صاحب وقت گرفتیم. شب فرصت دیدار میسر شد و عزیزالله ایما گزارش کاری‌مان را برای آمر صاحب پیشکش کرد. آمر صاحب بی درنگ پرسید: «چند روز شده که رادیو فعال است؟» ایما گفت: «حدود یک هفته می‌شود!» آمر صاحب گفت: «من خبر ندارم! نشرات تان کدام مناطق را زیر پوشش دارد؟» توحیدی صاحب گفت: «شهر چاریکار تحت پوشش نشرات رادیو است.» آمر صاحب به شوخی گفت: «بهتر است از بلندگوهای مساجد نشرات کنید!»



یادگار مقاومت

۶ میزان ۱۳۷۵ خورشیدی، کابل در پی یک عقب‌نشینی ناگهانی و برق‌آسا به تصرف طالبان درآمد. من در آن زمان مدیر عمومی رادیو معارف اسلامی در رادیو-تلویزیون دولتی افغانستان بودم. ساعت ۱۰ همان شب عقب‌نشینی نیروهای دولتی از کابل-وقتی به بازار لیسه مریم رسیدم، شماری از نیروهای دولتی که از مناطق سروبی و پلچرخ پیاده عقب‌نشینی کرده بودند، به خیرخانه رسیدند. از چند نفر سربازان که از ولایت بدخشان بودند، پرسیدم: «کجا می‌روید؟» آن‌ها گفتند: «می‌رویم اگر موتر پیدا کنیم تا ما را بدخشان برساند!» شماری از این نیروها چنان نابلد بودند که حتی راه کوتل خیرخانه را نیز نمی‌دانستند. شب ۵ میزان ۱۳۷۵ خورشیدی، هنوز طالبان داخل شهر کابل نشده بودند؛ اما نیروهای نظامی دولت تا ساعت ۱۲ شب از شهر کابل به گونه گسترده و کامل عقب‌نشینی کردند. شماری از مردم فرصت طلب خیرخانه، با عقب‌نشینی ناگهانی نیروهای مسلح از قرارگاه‌های شان، تیل، آرد، روغن و دیگر مواد ذخیره دولتی را چور و چپاول کردند. وقتی حوالی ساعت ۱۰:۳۰ شب نزدیک قرارگاه ۳۱۵ خیرخانه رسیدم، مردم مانند مور ملخ به انبارهای دولتی ریخته بودند و هرکس برابر با توان خویش در غارت و چپاول سهم داشت. هجوم مردم برای چپاول چنان سیل‌آسا و ناشیانه بود که از سر شب تا صبح ذخیره‌گاه‌های که برای یک سال خورد و نوش نیروهای مسلح دولت انباشت، شده بود، همه غارت گردید.

پس از حدود ۴۵ روز تحمل حاکمیت طالبان، درحالی‌که هر روز عرصه زنده‌گی در کابل برایم تنگ و تنگ‌تر می‌شد، شهر کابل را ترک کرده و روانه دره پنجشیر شدم. سفر به پنجشیر نگران‌کننده و تشویش‌آور بود؛ چون یادداشت و کتابچه‌های زیادی با خود داشتم که در آن نوشته‌ها از دوران حکومت‌های ببرک کارمل، داکتر نجیب‌الله و زمان مجاهدان یادآوری‌های مستند و تصویری وجود داشت.

در ایستگاه موترهای «گلبهار» که آنزمان از منطقه پنجصد فامیلی خیرخانه حرکت می‌کرد، با راننده موتر «فلنکوچ» مشوره کردم که چه گونه کتابچه‌های یادداشت‌هایم را انتقال دهم. راننده که آدم خوبی بود، همکاری کرد و تمام یادداشت‌ها و شماری سند هایم را در قسمتی از سوچبورد موتر جابه‌جا کرد. موتر حرکت کرد و درحالی‌که دلهره و نگرانی زیادی داشتم، به‌سوی گلبهار راه افتادیم. در مسیر جاده شمالی، تانک‌ها، دانش‌ها، موترهای باربری نظامی و افراد مسلح طالبان برای عملیات جانب سالنگ و مناطق کوه بند کوهستان در حرکت بودند.

پس از پیمودن ۳ ساعت کوره‌های پریچ و خم به منطقه مشهور دره پنجشیر به نام بریده‌گی- جای که آمر صاحب آن منطقه را با بم‌های طیاره انفجار داده بود، رسیدم. مردم حکایت می‌کردند که لحظاتی پس از عقب‌نشینی نیروهای مسلح تحت فرمان احمدشاه مسعود از کابل، نیروهای مسلح غیر مسئول از پشت کوتل خیرخانه الی شهر چاریکار، مردمی را که از ترس طالبان کابل را ترک کرده و به‌سوی شمال و پنجشیر فرار می‌کردند، مورد آزار و اذیت و چپاول قرار داده و پول، موتر، سلاح و حتی زیورات آن‌ها را گرفته و کسانی که مقاومت کردند، کشته شدند. وضعیت بسیار پیچیده و بحرانی بود، در کابل افراد مسلح مربوط به قطعات دولتی که باشندگان ولایت‌های شمال کشور بودند، فرار کرده و آن‌های که موتر نیافتند، پیاده مناطق شمال کابل را عبور می‌کردند. این افراد فراری بیشترین توسط نیروهای مسلح غیر مسئول و طرفدار طالبان، خلع سلاح شده و شماری که مقاومت کردند، کشته شدند.

پس از وقفه ۴۵ روزه در کابل، با ماماهایم، برادرم ایما و دیگر خویشاوندان که در شب عقب‌نشینی کابل را ترک کرده و در پنجشیر مسافر بودند، یکجا شدم.

مردم چشم به راه تغییر وضعیت و برگشت به کابل بودند؛ اما مقاومت و آن روزگار آشفته و دشوار بیش از چهار سال دوام کرد. در ماه‌های نخست عقب‌نشینی، سختی‌های توان‌فرسا گریبان ما را گرفته بود؛ اما رفته رفته گشایش و روشنی بر جبین زنده‌گی ما تابید و کمی راحت شدیم.

پس از گذشت ۵ ماه، چند اداره انگشت‌شمار ملکی در پنجشیر فعال گردید که کمیته فرهنگی و هفته‌نامه پیام مجاهد، در حوت ۱۳۷۵ خورشیدی، آغاز به نشرات کرد، یکی از آن‌ها بود. پایه‌گذاران کمیته فرهنگی انجنیر صاحب اسحاق، عزیزالله ایما و عبدالحفیظ منصور بودند. در سال ۱۳۷۷ خورشیدی، نظر به موافقت انجنیر اسحاق و پذیرش پیشنهاد از جانب آمر صاحب، به‌عنوان خبرنگار و عضو کمیته فرهنگی من هم شامل کار در کمیته فرهنگی شدم. پیش از عضویت من در این کمیته، دوست‌های گرامی دیگر؛ محمد اسحاق فایز، عظیم آقا، تجمل خان و ملاحسن نیز در آنجا کار می‌کردند.

کمینه فرهنگی صرف یک وسیله نقلیه داشت که متعلق به انجنیر صاحب اسحاق، رییس کمینه فرهنگی بود. این موتر «سوزوکی» در تمام پنجشیر مثل و مانند نداشت. روزهای دشواری را به یاد دارم که حتی تیل سوخت این موتر سوزوکی پیدا نمی‌شد و انجنیر اسحاق، حفیظ منصور، عظیم آقا و دیگر دوستان فاصله‌های طولانی را پیاده می‌رفتند. گاهی که انجنیر اسحاق خوش‌خوی می‌بود و در موتر چهار نفری شان گنجایش وجود می‌داشت، من هم سوار موتر می‌شدم و رنه پیاده راه می‌پیمودم. این سوزوکی یادگار جالبی از دوره مقاومت است، یاد آن روزها و دوستان عزیز مقاومت بخیر!



شبى با مسعود

شب ۲۷ اسد ۱۳۸۰ خورشیدی، درست ۲۲ روز پیش از شهادت آمر صاحب، درحالی‌که داوود نعیمی، محمد داود عارفی، آقای نورآقا شیرزی که تازه از کشور جرمنی برگشته بود، فرمانده گدا محمد خالد و من پای صحبت آمر صاحب نشستیم. آمر صاحب ضمن قصه‌ها و گپ‌های شیرین دیگر، حکایت یکی از سفرهای پرخطرشان را با هلیکوپتر برای ما بازگو کرد.

با هلیکوپتر از پنجشیر بسوی تالقان می‌رفتیم؛ من در کابین چرخبال کنار پیلوت عبدالواسع نشسته بودم. آمر صاحب خلبانی چرخبال را بلد بود و بیشترین در پروازها کنار راست خلبان می‌نشست. ناگهان در منطقه اندراب متوجه شدم که عقربه‌های صفحه سوچبورد هلیکوپتر از فعالیت بازمانده و یک ماشین هلیکوپتر خاموش شده است، پیلوت را متوجه ساختم و تقاضا کردم، تا ارتفاع چرخ بال را کم سازد؛ اما او وانمود کرد که مشکلی نیست بار دیگر به پیلوت گفتم خطر جدی است، بهتر است آهسته آهسته ارتفاع خود را کم بسازی!

اما پیلوت بازهم کم شنید. وقتی در منطقه تالقان رسیدیم، ماشین دوم هلیکوپتر نیز خاموش شد، پیلوت بسیار وارخطا شد و من فقط متوجه عقربه‌های سوچبورد طیاره بودم. خطر خیلی جدی بود؛ ولی غیر از من و پیلوت دیگران متوجه این حالت نبودند. پس از لحظات محدود و کوتاه با بسیار تعجب متوجه شدم که عقربه‌ها به گونه ناگهانی در کار شدند و هر دو ماشین چرخبال فعال شد.

شب‌ی با مسعود

آمر صاحب به جرأت و شجاعت همکاران خود در قوای هوایی اشاره کرد و گفت: «اگر ماشین‌های هلیکوپتر دوباره فعال نمی‌شد، من و دیگر همکاران ما همه از بین می‌رفتیم!»

مقاومت با امکانات خیلی اندک؛ ولی باهمت بلند مسعود بزرگ و همکارانش شکل گرفت و به پیروزی رسید.

آمر صاحب دشمن افغانستان را خوب می‌شناخت و با این که درب گفت‌وگو و مفاهمه را باز گذاشته بود، اما از ترفندهای دشمن و تحرک آن‌ها آگاه بود؛ مسعود بزرگ به‌تنهایی و توکل به خداوند و با اتکا به قدرت و پیشتیبانی مردم، بزرگ‌ترین دشمن افغانستان را - دشمنی که 20 سال با بزرگترین کشور های جهان جنگید و در نهایت موفق به اشغال افغانستان شد، به شکست مواجه ساخت.



کتاب گلبدین

با محتسب مگویید، اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد، در درد خود پرستی

زمان مقاومت، در پنجشیر، هر هفته به دیدار آمر صاحب به خانه‌اش می‌رفتم، تا از موضوع‌های جدید سیاسی و نظامی باخبر شویم و گزارش‌ها و خبرهای آن را در هفته‌نامه پیام مجاهد چاپ کنیم. بیشترینه انجنیر محمد اسحاق رییس کمیته فرهنگی، عبدالحفیظ منصور مدیر مسؤل و گاه‌گاهی من نیز با ایشان به حضور آمر صاحب می‌رفتیم.

روزی با حفیظ منصور به دیدن آمر صاحب رفتیم. باغ آمر صاحب که تازه در ساحه بزرگ‌آباد شده بود، نمای زیبای داشت؛ گل‌ها و گل‌بته‌ها، همه و همه دیدنی بودند؛ اما جالب‌تر از همه این بود که وقتی آمر صاحب حضور می‌یافت، بر همه‌چیز چیره می‌شد و آدم همه را فراموش می‌کرد. روی چوکی‌های سفید پلاستیکی در صحن باغ نشستیم و گپ و گفت‌ها پیرامون سیاست و جنگ چرخید. در دست منصور کتابی بود و آن را به آمر صاحب داد، آمر صاحب کتاب را دید و به محتوای کتاب سر زد.

کتاب «دسایس پنهان، چهره‌های عریان» عنوان داشت و اثر گلبدین حکمتیار بود. آمر صاحب صفحه پایانی کتاب را به خوانش گرفت و پس از درنگ کوتاه خندید و گفت: تنها دریک صفحه این کتاب چندین بار از من یادشده است!

منصور پرسید: آمر صاحب، این کتاب را در هفته‌نامه نقد نکنیم؟ آمر صاحب با لبخند جواب داد: فکر نکنم این کتاب ارزش نقد را داشته باشد. بگذارید که حکمتیار صاحب هرچه می‌گوید، بگوید! حکمتیار صاحب آدم عجیبی است، او جز خودش، کس دیگری را قبول ندارد!



بیست و پنج

گاهی که به زیارت آرامگاه آمر صاحب در تپه سرپچه‌ی پنجشیر می‌روم، آرامش عجیبی برایم دست می‌دهد. آمر صاحب در پایگاه سرپچه یک‌پایه تیلیفون ستلایت و مخابرات به نام «۲۵» داشت که توسط آن تمام خطوط جبهه‌های مقاومت را رهبری و اداره می‌کرد. آمر صاحب در تپه سرپچه برای جلسه و دیدار با مردم، تازه دفتری بنا کرده بود.

روزهای سخت و دشواری بود؛ مواد غذایی و تیل در پنجشیر به‌آسانی دستیاب نمی‌شد و بهای مواد غذایی و مواد سوختی گران بود. برای چاپ هفته‌نامه پیام مجاهد به چهارصد لیتر تیل نیاز داشتیم که این ضرورت پس از هدایت تحریری آمر صاحب، توسط معاون ممر محترم جنرال صاحب اصغرخان، اجرا می‌گردید.

برای گرفتن هدایت و تهیه تیل بخاطر چاپ شماره تازه هفته‌نامه به دفتر آمر صاحب رفتم و پیشنهاد را به آمر صاحب رساندم. «حاجی رحیم» یکی از دستیاران آمر صاحب درخواستم را گرفت و پس از لحظاتی دوباره پیشنهاد را برای من آورد. آمر صاحب هدایت داده بود، تا کمیته فرهنگی تیل مورد نیاز خود را از ذخیره‌گاه جبل‌السراج تهیه کند. می‌خواستم به دفتر کمیته فرهنگی برگردم که دستیار آمر صاحب دوباره آمد و گفت: «آمر صاحب شما را خواسته است!» داخل اتاق جلسه شدم و درحالی‌که فرماندهان زیادی حضور داشتند، سلام دادم، آمر صاحب از من پرسید: «چرا هفته‌نامه را پیش از چاپ به من نشان ندادید؟» در پاسخ آمر صاحب گفتم: «هفته‌نامه را آوردیم، اما شما تشریف نداشتید» در این مجلس که «داوود پنجشیری» رییس دفتر آمر صاحب نیز حضور داشت، از آمر صاحب سوال کرد: «آمر صاحب، اگر شما نباشید، مشکل پیام مجاهد چه می‌شود؟!» آمر صاحب بدون درنگ گفت: «من که نبودم، هفته‌نامه را به شما نشان دهند!»

درد بزرگ



تصویر حقیقی اشغالگر، ظالم و بیگانه را می‌توان در هنگام تجاوز شناخت.

۲۳ اسد ۱۳۷۸ خورشیدی، طالبان جنایتکار، همراه با حامیان پاکستانی‌شان، خط مقدم مقاومت در شمال کابل را شکستند و برای ۴۸ ساعت در مناطق قره‌باغ، شکر دره، بگرام و کوهستان و ۲۴ ساعت در ساحه‌های جبل‌السراج و گلبهار، هر جنایتی را که از دست شان آمد و توانستند، انجام دادند.

مردم از ترس وحشت و جنایت‌های آن‌ها خانه و کاشانه خود را رها کرده گریختند. آیا می‌شود عمق فاجعه را که در شمال کابل، پروان و کاپیسا رخ داد، بیان کرد؟

مگر قلمی می‌تواند که درد جگرسوز مادری را بنویسد که طفلش هنگام فرار مردم، در شب تاریک، از آغوشش به دریای پنجشیر افتید و طعمه امواج دریا گردید؟!

آیا ممکن است از درد پدر و مادری گفت که جنازه دختری هفت‌ساله خود را به دست امواج خروشان دریای پنجشیر سپردند؟! و آیا می‌توان از حنجره پیر مردی شنید که فریاد می‌زد: «به لحاظ خدا ما را از اینجا نجات دهید که زنان و دختران ما را پنجابی‌ها می‌برند؟! این‌ها نمونه‌های کوچکی از درد بزرگ افغانستان است که متأسفانه همچنان ادامه دارد.

ما برای آزادی و رهایی بهای سنگین پرداختیم؛ اما سوگمندانه که به آزادی، آبادی و رفاه نرسیدیم.



مردی که جنگ از مهربانی‌اش نکاست!

سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ خورشیدی، نوجوان بودم و وقتی نام مسعود را می‌شنیدم، احساس عجیبی برایم دست می‌داد. آن زمان مسعود را ندیده بودم و حتی دیدن تصویر احمدشاه مسعود، در کابل برایم ممکن نبود؛ اما مسعود در خیال و خاطر من تجسم می‌یافت و برتر از «رستم شاهنامه» در دم دیده‌هایم قامت می‌افراشت.

در آن روزگار مسعود در برابر بزرگ‌ترین ابرقدرت جهان مبارزه می‌کرد.

پیوند من و مسعود، عاطفی و دور از پیوند های تباری و سیاسی بود. گاهی که صدایش از طریق رادیو بی، بی، سی می‌شنیدم، تا رگ رگ وجودم طنین می‌انداخت.

هر انسان در فکر و اندیشه خود الگو و نمونه‌ی دارد که آن را بالاتر از همه می‌شمارد. برای من مسعود والاتر از هرکسی دیگر بود. از احمدشاه مسعود حکایت‌های زیادی روایت شده است، مسعود در افغانستان چهره‌ی افسانه‌ای بود که کارکردها و قصه‌هایش خانه به خانه و سینه به سینه بازگو می‌شد. در حقیقت مسعود بزرگ، در زمان زنده‌گی خود به افسانه مبدل شده بود، زیرا مقاومت او در برابر قشون تا دندان مسلح و در برابر پاکستان و طالبان غیر قابل‌تصور و باور بود.

با آنکه از جنگ‌های مسعود و شخصیت او کوچک‌ترین آگاهی نداشتم، اما قلبم به این باور بود که این مرد شکست ناپذیر است. در مورد مسعود کتاب‌ها و مقاله‌های بی‌شماری نوشته شده و دیدگاه‌های موافق و مخالف زیادی نشر گردیده است؛ ولی من مسعود را چگونه یافتیم:

مسعود شخصیت بزرگی بود؛ او انسان نجیب، دلسوز، مهربان، پرعاطفه و برخلاف انسان‌های که دیده‌ام، شکسته نفس و بی‌ادعا بود؛ راستش وصف و ارایه نمای دقیق از مسعود بزرگ در قلم نمی‌گنجد. او از همه والاتر و برتر بود.

یکی از ویژه‌گی‌های برجسته او، استقامت است. خداوند در آیتی از قرآن به پیامبر خود می‌گوید: «استقامت کن چنان‌که برایت امر کردم.» مسعود بزرگ استقامت پیامبرانه داشت و هیچ‌گاه در برابر زور و زر خم نگردیده و نشکست.

مسعود از دیدگاه اندیشه و فکر، انسان میانه‌رو و اعتدال‌پسند بود و ریخت بدنی و فیزیکی او تعادل عجیب و جالب داشت. توانایی فکری و ذهنی مسعود و کاریزماتیک بودن او را می‌توان امروز حدس زد، او یکه و تنها با کمترین فرصت‌های تخنیکی، مالی و انسانی در برابر بزرگ‌ترین جنگ‌ها ایستاده‌گی کرد و در نهایت پیروز شد. این کامیابی، قدرت فوق‌العاده کارا و مدیریت مسعود را نشان می‌دهد. او مرد توانا بود، دشمنانش از حضور او ترس و هراس داشتند و پیروزی بر او را محال می‌دیدند.

مسعود درحالی‌که بیشترین زنده‌گی خود را در جنگ سپری کرد؛ اما جنگ و نبرد، مهربانی و صمیمیت را از او کم نساخته بود.

مسعود شجاعت افسانه‌ای داشت و با مردمش چنان نزدیک بود که هیچ‌گاهی یاس و ناامید را اجازه نمی‌داد، تا بر روح روان آنها سایه افگند. گزافه است، اگر بگویم که مسعود عزیز اشتباه نمی‌کرد و کاستی نداشت، چنین نیست؛ اما مسعود به کاستی‌ها، کمبودی‌ها و اشتباه‌های خود اعتراف می‌کرد و آن را می‌پذیرفت و می‌کوشید از تکرار اشتباه‌ها جلوگیری کند.

مسعود انسان دوست داشتنی بود که هیچ‌گاه بیننده و شنونده از گفتار و دیدارش سیر نمی‌شد و در حضورش اطمینان قلب آدم‌ها بالا می‌رفت. مسعود چنان تأثیرگذار و پرجاذبه بود، اگر به‌جانب خطر می‌رفت دیگران بدون ترس او را تعقیب می‌کردند.

مسعود چشم امید و تکیه‌گاه بزرگ و پولادین برای مردم افغانستان بود؛ چنان‌که گاهی فکر می‌کردم؛ «اگر مسعود نباشد، چه واقع خواهد شد؟!»

من وقتی مسعود بزرگ را به آن انرژی و قوت می‌دیدم، واژه شکست از قاموس خیال و خاطر فرار می‌کرد.

مسعود فشرده و کوتاه صحبت می‌کرد، «جان‌گپ» را می‌گفت و به حرف‌های مخاطب خود، با دقت گوش می‌داد و همیشه سرحال، خندان و پر انرژی بود.

مسعود شخصیت متین و موقر داشت و بسیاری‌ها جرأت حرف زدن را در حضورش نداشتند. مسعود به افغانستان عشق می‌ورزید، او تمام عمر خود را برای خدمت به مردم وقف کرد. مسعود به زنده‌گی همکاران و هم سنگران خود بسیار فکر می‌کرد، در جنگ‌ها کمتر تهاجم می‌کرد، زیرا در تهاجم تلفات انسانی بیشتری می‌گردد، او تا مجبور نمی‌شد، دست به تعرض نمی‌زد.

مسعود بزرگ از جنگ متنفر بود، اما ناخواسته زنده‌گیش با جنگ گره‌خورده بود؛ زیرا در جامعه عقب‌مانده و تکامل نیافته افغانستان، تثبیت حق و عدالت بدون قدرت امکان نداشت و ندارد.

مسعود برای آزادی و عدالت رزمید و در این کوره راه دشوار جان‌عزیز خود را نثار کرد.

مسعود سزاوار گرامی داشته است، اندیشه او را باید نمونه ساخت و به نسل‌های بعد شناساند، تا آن‌ها با بهره‌گیری از آموزه‌های او به آزادی و عدالت همیشه‌گی دست یابند.

گفته‌ماندگاری است: «مردان بزرگ، چون کوه‌اند، هرچه به آنها نزدیک شوی، عظمت شان بیشتر آشکار می‌شود.» این قول در مورد احمدشاه مسعود، خیلی صادق و دقیق است.



الا، بلا، تلا!

سال‌های ۱۳۷۶-۱۳۷۹ خورشیدی؛ دوران مقاومت، برای کار فرهنگی و آگاهی‌رسانی در پشت جبهه در تلاش فعال‌سازی رادیو و تلویزیون چاریکار شدیم. در این بخش دوستان دیگری چون: عزیز الله ایما، صدیق الله توحیدی، عبدالعلیم شفیق، صبور رحیل، غلام رسول قرلق و شمس‌الدین حامد، باهم کار می‌کردیم. با تلاش همگانی و مشترک کار کردیم، تا صدایی در جبهه مقاومت داشته باشیم.

در آن سال‌ها، طالبان راه شمالی را که کوتاه‌ترین مسیر به ولایت‌های پروان، کاپیسا، پنجشیر و مجموع ولایت‌های شمال کشور بود، بسته بودند و مردم با هزار مشکل و دشواری با گذر از مسیرهای پرخطر و طولانی سروبی-نجراب، گلپهار خود را به مناطق مقاومت می‌رساندند.

جاده شمالی به خط اول جنگ میان طالبان و جبهه مقاومت مبدل شده بود، این شاهراه به گونه کامل به روی رفت و آمد مردم مسدود بود.

مردم نیازمند برای رفتن به شمالی و شمال کشور مجبور بودند، تا راه طولانی و سرک خامه سروبی، تگاب، نجراب و گلپهار را با مشقت و مشکلات فراوان طی کنند. طالبان و پاکستانی‌ها اجازه انتقال حتی بسته های کوچک مواد غذایی را نمی‌دادند. طالبان و کارمندان استخبارات این گروه، هر از گاهی مردم را به نام پنجشیری و متعلق به جبهه مقاومت بازرسی، بازرسی و مزاحمت می‌کردند و به آن‌های که مشکوک و بدگمان می‌شدند، شکنجه و زندانی می‌کردند؛ چنان چه شمار زیادی از باشندگان مناطق یاد شده بر اساس همین دیدگاه راهی زندانی پلچرخ می‌شدند.

شهر چاریکار با آنکه نخستین و نزدیک‌ترین شهرک به خط جنگ بود؛ اما زنده‌گی در آنجا، به گونه معمول و طبیعی ادامه داشت و داد و ستد بازارها گرم و پر رونق بود.

گرچه شهر چاریکار گاه‌گاهی از بلندی‌های دره غوربند آماج حمله‌های راکتی قرار می‌گرفت؛ اما روی‌هم‌رفته، شهر چهره جنگی نداشت و مردم در شهر به‌صورت عادی رفت و آمد داشتند.

کسانی که برای فعال‌سازی رادیو و تلویزیون چاریکار در ریاست اطلاعات و فرهنگ ولایت بود و باش داشتیم، در واقع همه در این شهر مسافر بودیم.

من بامدادها پس از ادای نماز صبح، برای قدم زدن بیرون می‌شدم و تا طلوع آفتاب از هوای گوارا و شفاف لذت می‌بردم. گاه‌گاهی فاصله‌های زیادی را می‌پیمودم و زمانی دوباره بر می‌گشتم، متوجه می‌شدم که «صدیق‌الله توحیدی» معاون آژانس اطلاعاتی باختر در آن زمان و دوست‌های دیگر ما در چای‌خانه‌های سنتی و قدیمی شهر چای و صبحانه می‌خوردند.

روزی از روزها که از برف و سرما چندان خبری نبود، دلم شور و شوق رفتن به دور دست‌ها را کرد؛ راه افتادم و رفتم و رفتم، متوجه مسجد قدیمی بزرگ و آهن پوش در ساحه جنوب شهر چاریکار شدم.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، به مسجد آهن پوش رسیدم، نمازگزاران یک یک با تسبیح، تهلیل و درود، خاموشانه از مسجد بیرون می‌شدند. صداهای شور و غلغله کودکان که داخل مسجد شنیده می‌شد، این صداها مرا وا داشت تا به داخل مسجد سر بزنم. آرام و آهسته داخل مسجد شدم، در دهلیز مسجد بوت‌های زیادی از اطفال که نامرتب و سر هم بودند، دیده می‌شد.

داخل مسجد پر از دختران و پسران قدونیم قد بود، در هجوم صداهای اطفال، صدای چیزی دیگری شنیده نمی‌شد.

لحظاتی با دیدن و شنیدن صدای اطفال، همه‌چیز را فراموش کردم و به فکر و یاد فرزندانم که دور از من و در کابل بودند، افتادم. لحظاتی بر فراز ابرهای خیالم پرواز کردم و دلم برای فرزندانم تپید. گام‌هایم ناخود آگاه پیش‌تر رفت و آهنگ صدای کلمات الا، بلا، تلا، جلا، انی، بنی، تنی، الم و... این صحنه مرا درعالمی خیال برد و سال‌ها عقب رفتم.

درس خواندن بچه‌ها، کودکی و طفولیت خودم را پیش چشم‌هایم مجسم ساخت و سال‌های سال پیش یادم آمد؛ فکر کردم جنگ و مصیبتی نیست، کودک استم و در مسجد محله مان درس می‌خوانم.

مادرم یادم آمد که وقتی از مسجد به خانه بر می‌گشتم، دسترخوان صبحانه را برایم می‌گسترده و شیر لذیذ و بامزه را که از گوسفندان ما دوشیده می‌بود، برایم می‌داد و من شیر را با نان خشک خانه‌گی می‌نوشیدم... خواهرم «طاهره» که کمی باهم تفاوت سنی داشتیم، رقیب دوران کودکی‌م بود. او را وقتی مادرم در آغوش می‌گرفت، کینه و خشم در دلم موج می‌زد و گاهی که او را در گهواره تنها می‌دیدم، نان خشک را به زور در دهانش می‌کردم و با خود می‌گفتم؛ اگر مادرم دید، برایش می‌گویم که گرسنه بود.

در همین اثنا امام مسجد، با صدای بلند از من پرسید: «برادر خیرت است؟» درحالی‌که رشته خیالات و یادهایم از هم گسسته بود و کودکان نیز خاموش شدند، به ملا سلام دادم. امام دوباره پرسید: «برادر خیرت است، باکسی کرداری؟!» گفتم: «نخیر ملاصاحب، درس مدرسه‌تان خوشم آمد و چند دقیقه تماشا کردم.» ملا درحالی‌که چوب درازی در دست داشت، به‌جایش برگشت و باز هم صدای درس خواندن اطفال بلند و بلندتر شد.

از مسجد بیرون‌شدم، صداها آهسته‌آهسته از گوشم دور شد و به‌سوی بازار شهر برگشتم. آفتاب آرام‌آرام روستاها و شهر را روشن می‌ساخت وقتی به‌سوی شهر می‌رفتم، با خود گفتم: «آفرین به مردمی که با این‌همه مشکل‌ها و تهدیدهای جنگ بازهم علاقه به آموزش دارند!»

امیدواریم بیشتر شد و احساس کردم که این جنگ استخوان سوز کشورم روزی پایان خواهد یافت و تنها نور آگاهی و دانش است که آینده تاریک این کشور را می‌تواند روشن سازد!

محل انفجار



میگویند: «زنده‌گی و مرگ مردان بزرگ متفاوت از دیگران است.»

۱۳ میزان ۱۳۸۰ خورشیدی، نجیب الله یکی از راننده‌های آمر صاحب که روز شهادت آمر صاحب در محل انفجار حضور داشت، برایم حکایت کرد:

«همین‌که انفجار رخ داد، من آنجا حضور داشتم و باعجله به‌سوی اتاق آمر صاحب رسیدم، دویدم. از داخل فهیم دشتی با ناله و فریاد بیرون شد و من داخل رفتم، دود و خاک فضای اتاق را انباشته بود، هیچ‌چیز سر جایش قرار نداشت و کسی نمی‌دانست که چه واقع شده است. دقت کردم و متوجه چوکی آمر صاحب که در آنجا می‌نشست، شدم. نزدیک رفتم و دیدم که آمر صاحب در چوکی خود نشسته است. با دیدن آمر صاحب خون در رگ‌هایم دوید و خوش شدم. وقتی نزدیک آمر صاحب شدم، او با صدای آهسته و آرام گفت: «مرا بردار!» صحنه واقعاً خیلی وحشتناک و غم‌انگیز بود.

وقتی آمر صاحب را بلند کردم، متوجه شدم که چهره‌های بی‌شماری به بدنش اصابت کرده است. آمر صاحب را بغل کرده و به موتر انتقال دادم، لباس‌هایم از خون آمر صاحب رنگین شد و تا هنوز آن لباس‌ها را نگه داشته‌ام.

یک چره به چشم راست آمر صاحب اصابت کرده بود. اندام ورزیده و زیبایی او از اصابت چره های بم شگاف شگاف شده بود. بدن آمر صاحب گرم بود و حرارت آنرا حتی از پشت لباس هایش احساس می شد. آمر صاحب را بغل کردم و طوری به نظرم رسید که دنیا را با تمام سنگینی اش از زمین می بردارم. سال ها با آمر صاحب بودیم، او هیبت و صلابت عجیبی داشت؛ وقتی سرش که روی بغلم قرار داشت پهلو خورد، به خود لرزیده و فکر کردم مسعود زنده است. قلبم به به شدت تپیدن گرفت. آمر صاحب را به میدان چرخ‌بال‌ها در خواجه بهاء‌الدین رساندیم، چرخ‌بال آماده پرواز بود، تا آمر صاحب را با چند نفر محدود به بیمارستانی در کولاب تاجیکستان انتقال دهد. وی گفت: آمر صاحب هنگام تزریق داروی آرام بخش، به آرامی تکان خورد و چشمان خود را بست.

باور نمی کردم که مسعود، آن شخصیت پر انرژی که همیشه در حال کار و فعالیت بود کشته شده باشد؛ زیرا او از معرکه های خونین زیادی که احتمال صد در صد کشتن شدنش می رفت، به آسانی بدر رفته بود. اما دریغا که مسعود عزیز با ادب ترین شخصیتی که در زنده گی دیده بودم، دیگر زنده نبود!

مهربانی قهرمان



کاکا شهاب‌الدین خان اولین راننده موتر آمر صاحب به هفته‌نامه پیام مجاهد آمده بود و به ما حکایت کرد:

سال ۱۳۶۱ خورشیدی، همراه با آمر صاحب در دره پنجشیر سوار موتر جیب روسی بودیم و به سوی روستای بازارک می‌رفتیم. چوکی پهلوی راننده شکسته بود و تکان می‌خورد، در منطقه نولیچ آمر صاحب خودش فرمان راننده‌گی را به دست گرفت و بمن گفت در صندلی کنار راننده بنشینم؛ به روستای جنگل رسیده بودیم که یکی از مجاهدان درحالی‌که دو اسیر را پیاده به زندان انتقال می‌داد، مقابل ما رسید. موصوف همین‌که متوجه ما شد، تفنگش را از شانه پایان کرد؛ من فکر کردم که شاید او به خاطر ادای احترام به آمر صاحب خود را آماده می‌سازد، اما همین‌که به او نزدیک‌تر شدیم، ما را نشانه گرفت و به سوی موتر شلیک کرد.

در آن زمان فقط یک موتر جیب روسی در تمام دره پنجشیر بود که آن‌هم همین موتر جیب آمر صاحب بود. من بی‌درنگ، از موتر پیاده شده و به روی مرد مسلح پریده و با او گلاویز شدم تا او را خلع سلاح کنم. مرد مسلح که بسوی موتر حامل آمر صاحب شلیک کرده بود، وظیفه انتقال اسرا به زندان را داشت به زمین افتاد و دستپاچه و نگران شد. در همین حال، آمر صاحب از موتر پیاده شد و بمن امر کرد که او را رها کنم. آمر صاحب با مهربانی و محبت مرد محافظ را از زمین بلند کرد، خاک لباس‌هایش را تکاند و درحالی‌که تفنگش را برایش می‌داد، با شوخی و لبخند گفت: «وطن‌دار نشان دست نیستی!» من خیلی عصبانی بودم، اگر نشان او خطا نمی‌رفت ما را کشته بود. پس از اینکه آمر صاحب را به روستای بازارک رساندم با سرعت به طرف منطقه نولیچ راه افتادم تا آن مرد مسلح که بسوی ما شلیک کرده بود را پیدا کنم.

سرانجام آن‌ها را در مسیر جاده پیدا کردم. وقتی با مرد و اسیرها رو به رو شدم، نخست مرد محافظ را خلع سلاح کردم و دست و پایش را با دستمال اسیران بسته و سپس هر سه نفر را سوار موتر جیب ساخته به زندان چاه آهو رساندم و جریان را به مسوول زندان گفتم. چون من راننده یگانه موتری که در آن وقت در اختیار آمر صاحب قرار داشت بودم، بنا مسوول زندان از من نپرسید که این زندانی کی است و به چه جرم به زندان می‌رود. مسوول زندان فکر کرده بود که این آدم را به هدایت آمر صاحب به آنجا و نزد او برده‌ام.

حدود یک سال از این حادثه گذشت. آمر صاحب در جریان ۱۴ سال در یک جا قرار و آرام نداشت و همیشه در گشت و گذار و پیاده گردی و رفتن از یک جا به جای دیگر بود. تصادفاً روزی گذر آمر صاحب به زندان چاه آهو افتاد، حوادث در پنجشیر به حدی زیاد بود که حتی یادم رفته بود که مردی را به این زندان برده بودم. آمر صاحب در اطراف زندان قدم می‌زد که صدای مردی را می‌شنود: «های آمر صاحب، های آمر صاحب!» آمر صاحب، مسئول زندان را خواسته و به او می‌گوید: «این صدا از کی است، و چرا چنین ناله دارد، زندان بان قصه را به آمر صاحب می‌گوید و آمر صاحب دستور می‌دهد که این زندانی را نزد من بیاورید!» هنگامی که زندانی را نزد آمر صاحب آوردند، آمر صاحب متوجه می‌شود که زندانی همان کسی است که یک سال قبل بسوی موتر حامل او شلیک کرده بود. زندانی گفت: «آمر صاحب، راننده شما هم دستم را شکستاند و هم زندانیم کرد!»

در اتاق مسئول زندان منتظر بودم، کسی آمد و گفت: ترا آمر صاحب خواسته است، وقتی در بلندی زندان به نزد آمر صاحب رسیدم، از من پرسید: این آدم را خودت زندانی کردی؟

راستش خیلی وارخطا شده بودم، دست و پایم را گم کرده بودم.

چیزی نگفتم و زبانم لام تا کلام نگشت. آمر صاحب به قهر روی خود را جانب من گشتانده گفت: «جزایت را خودت تعیین کن!» راستش فکر کردم، حتماً مرا زندانی می‌کند، اما آمر صاحب دنبال گپش را گرفت و ادامه داد: «به این مرد پیراهن و تنبان و بوت بخر و خودت او را به منطقه راه تنگ برسان و رها بساز!» من بدون درنگ مرد را همراه خود گرفتم و حرکت کردم.

بعدها خبر شدم که آن مرد در کابل گرفتار تکلیف روانی شده است. به گفته مردم، او عاشق دختری بوده است که آن دختر شرط ازدواج با خود، را ترور احمدشاه مسعود گفته بود.



دفاع عاشقانه!

آمر صاحب با کمترین امکانات، سخت‌ترین کار را که همانا دفاع از کشور و سرزمین است، انجام داد. طالبان در سال ۱۳۷۹ خورشیدی، به حمایت ارتش و ملیشه‌های پاکستانی، بیش از ۸۰ درصد خاک افغانستان را اشغال کردند. مناطق باقی‌مانده نیز در جنگ با طالبان قرار داشت، مقاومت در نقاط مختلف در محاصره دشمن بود، در پروان، کاپیسا، بامیان، بلخ، دره صوف، غور، سالنگ، تخار، بدخشان و دره پنجشیر، جنگ بر ضد تجاوز با امکانات بسیار محدود و ناچیز جریان داشت.

من بنابر درخواست آمر صاحب، از طرف کمیته فرهنگی جبهه مقاومت وظیفه گرفتم، تا به تالقان بروم و گزارشی از وضعیت آنجا به هفته‌نامه پیام مجاهد تهیه کنم. بیش از ۲۰ روز در تالقان ماندم و آمر صاحب را دو بار ملاقات کردم. آمر صاحب، بار دوم هدایت داد، تا گزارشی از وضعیت نهادهای دولتی تالقان تهیه کنم.

در مرکز تالقان منطقه‌یی به نام «ریاست جمهوری» است که در آنجا مهمانخانه‌یی بود که اکثراً خبرنگاران و مقامات هنگام اقامت در تالقان، در آن مهمانخانه از آنها پذیرایی می‌شد.

در تالقان بودم که گروهی از خبرنگاران شبکه تلویزیون دولتی روسیه آنجا رسیدند. آن‌ها یک ترجمان تاجیک داشتند و او زمانی که دانست من نیز خبرنگار هستم، علاقه گرفت تا به اتاق شان رفته و با آن‌ها صحبت کنم.

شب‌ها با آنها قصه می‌کردم و خبرنگاران مذکور هر روز جهت گرفتن وقت ملاقات با آمر صاحب به دفترش می‌رفتند، اما موفق به دیدار آمر صاحب نمی‌شدند. یکی از جمع آنها بیشتر مصروف پای افکار خود می‌بود، ترجمان او را آدم نظامی معرفی کرد و گفت: «او در جنگ‌های افغانستان که در جمع نظامیان روسی بود، زخم برداشته و بعداً رشته نظامی را رها کرده بود.»

یک شب وقتی به اتاق خبرنگاران داخل شدم، آن‌ها را خسته و مانده یافتم، اتاق شان پر از کمره فلم برداری، لایت، بیک و دیگر وسایل بود. آنها خوشحال بودند، زیرا آمر صاحب برای شان وعده ملاقات داده بود. آمر صاحب به آن‌ها گفته بود: «یک‌بار به خط‌های اول جنگ بروید و سپس با شما مصاحبه می‌کنم!»

تیم خبرنگاران برای رفتن به خط و فلم برداری آماده‌گی گرفتند و فردای آن روز برای تهیه گزارش از خط مقدم نبرد رفتند. وقتی شب به دیدن آن‌ها که در همسایه‌گی اقامت بودند، رفتم، آن‌ها را خیلی سراسیمه یافتم، از ترجمان پرسیدم: «خیرت است؟! چرا اینها با عجله بار بندی دارند؛ مگر امشب کدام مصاحبه مهم دارید؟» خلاف انتظار ترجمان تاجیک گفت: «امروز به خط نخست جبهه رفتیم و با شماری از مردم و فرماندهان مصاحبه کردیم. در آنجا متوجه شدیم که درواقع خط اولی به معنای واقعی آن وجود ندارد!» پرسیدم: «چه طور؟!» او گفت: «ما در منطقه رفتیم که خط نبرد بود، مجاهدین امکانات کمی داشتند؛ یک "خود رو زرهی با ماشین‌دار غیر فعال، آنهم در خط وسیع جنگ وجود داشت و بس! جالب این‌که ماشین‌دار واسطه مرمی نداشت و بنابر مشکل تخنیک از کار افتاده بود؛ همکار ما ماشین‌دار را که سوزنکش خراب‌شده بود، ترمیم کرد.»

خبرنگاران روسی با دیدن وضعیت خط مقدم نبرد، متوجه شدند که در صورت حمله طالبان خط مدافعه و سپس شهر امروز یا فردا سقوط خواهد کرد و طالبان شهر تالقان را تسخیر خواهند کرد..

خبرنگاران روس سراسیمه و باعجله، صبح وقت، بدون این‌که دفتر آمر صاحب را در جریان قرار دهند، جانب مسکو حرکت کردند.

برای من نیز دلهره و ترس پیدا شد، همان شب به دفتر آمر صاحب به «چمن خسده» تالقان رفتم و آنجا داوود خان دستیار آمر صاحب را دیده و نگرانی خود را با ایشان در میان گذاشتم. داوود خان خندید و گفت: «بیگانه صاحب، همین امکانات ما در همین حد است. اما شما تشویش نه کنید گپی نمی‌شود!» من چند روز دیگر نیز آنجا ماندم و بعد پنجشیر رفتم.

دفاع از افغانستان و ارزش‌های این سرزمین، کار ساده و آسانی نبود، این مساله فداکاری، از خود گذری، دلسوزی و عشق به آزادی و میهن طلب می‌کرد و آمر صاحب با شجاعت، صادقانه و عاشقانه، با امکانات خیلی اندک و ناچیز از این سرزمین دفاع کرد!



شب‌های خواجه بهاء‌الدین

مهربانی و توجه آمر صاحب، متعجبم ساخت!

اسد ۱۳۸۰ خورشیدی، ولسوالی خواجه بهاء‌الدین تخار، جمع و جوش خاص داشت.

آن روزها شخصیت‌های فرهنگی کشور در خواجه بهاء‌الدین مهمان آمر صاحب بودند؛ داکتر محی‌الدین مهدی، عبدالحفیظ منصور، محمد علم ایزدیار، داکتر عبدالحی خراسانی، محمد داوود نعیمی، فهیم دشتی، نورآقا شیرزاد، صاحب نظر مرادی، محمد داوود عارفی و امان‌الله طیب، از شمار مهمانان و همکاران فرهنگی جبهه بودند.

من در یک دهلیز با آمر صاحب بود و باش داشتم. آمر صاحب هر شب با مهمانان مجلس می‌داشت و با آن‌ها بحث‌های مهم و جالبی می‌کرد.

قرار بود تعرض نیروهای نظامی در منطقه «کله کته» و اطراف دشت قلعه آغاز شود و من، نعیمی و دشتی برای تهیه گزارش این تعرض به منطقه برویم. من پیراهن و تنبان سفید به تن داشتم. آمر صاحب همان شب روی مسایل مختلف صحبت کرد و کوتاه روی جنگ و تعرض روزهای آینده تماس گرفت و خطاب به من گفت: «خودت با همین کالای سفید به جنگ می‌روی؟!»

آمر صاحب پیوست سخنانش، دستور داد تا به من و داوود دریشی عسکری توزیع شود.



مسعود کی بود؟

احمدشاه مسعود در کوره‌های دشوارِ مبارزه در افغانستان بزرگ شد و از ۱۹ الی ۴۹ ساله‌گی مدت سی‌سال حیات و جوانی خود را در مبارزه برای آزادی افغانستان گذشتاند.

مسعود تجربه خوبی از روزگار آموخته بود، با درایت و ایستاده‌گی بی‌مانندی، در برابر تجاوز و استعمار افغانستان توسط کشورهای همسایه ایستاد و عمر عزیز خود را در این مبارزه مقدس صرف کرد و در همین راه در ۱۸ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی به شهادت رسید.

مسعود در پنجشیر زاده شده و در کابل و هرات زنده‌گی کرد، از یک خانواده نظامی سر بلند کرد و یگانه‌شخصیت تاریخ افغانستان است که با مبارزه‌اش طلسم محکومیت و مظلومیت را در افغانستان شکست و ثابت ساخت که حاکمیت مربوط کسانی می‌شود که در راه آن مبارزه می‌کنند.

احمدشاه مسعود قهرمان ملی افغانستان معتقد بود که حق گرفته می‌شود و باید در راه گرفتن حق مصمم بود.

در جریان مبارزه برضد دولت‌های دست‌نشانده شوروی و حاکمیت طالبان، اکثریت تنظیم‌ها و قوماندانان زیر بارِ منتِ کشورهای همسایه رفتند، ولی مسعود خود را از قیدوبندی همسایه‌های آزمند دور کرد و در اوج مشکلات، مبارزه خود را با همکاری مردم و کمک ناچیز بیرونی به پیش برد.



رهبری مسعود

مسعود شخصیتی محبوب و مردمی بود، همکاری مردم با او بسیار صادقانه و بی‌آلایش بود، باری یکتا از همکاران دستگاه امنیتی مسعود - آقای عزم‌الدین خان - به من قصه کرد:

در حمله هشتم روس‌ها به دره پنجشیر، روس‌ها نقشه و پلان جنگی این حمله را با نظامیان بلندرتبه و مشاورین نظامی طرح کردند. برای عملی ساختن این نقشه جنگی، آن‌ها در سفارت یوگوسلاویا با بیرک کارمل موضوع را در میان گذاشته و طرح حمله بزرگ قوای شوروی به دره پنجشیر را روی نقشه به همکاران افغان خود نشان دادند.

راز این حمله بزرگ، توسط یک خانه‌سامان (ملازم) دفتر سفارت به مسعود رسید:

زمانی که نظامیان و مشاورین بلندرتبه شوروی، موضوع حمله هشتم را روی نقشه طرح و روی کاغذ پلان حمله را ترسیم کرده و به بیرک کارمل تشریح می‌کنند، بعد آن را پاره کرده و در باطله‌دانی می‌اندازند.

موظف صفاکار این دفتر که اهل کابل بوده و علاقه‌مندی خاصی به احمدشاه مسعود و مبارزات او داشته است، تمام کاغذهای پاره‌پاره شده را از باطله‌دانی جمع کرده و ذریعه نفر ارتباطی به دره پنجشیر، سنگر مقاومت احمدشاه مسعود، روان می‌کند.

مسعود "رح" با استخدام ترجمان روسی و پیوند پاره‌های نقشه، رد پای روس‌ها و حمله هشتم آن‌ها را کشف کرده و پیشاپیش برای این جنگ بزرگ آماده‌گی می‌گیرد. (از این نمونه‌ها، موارد زیادی در آرشیف استخباراتی مسعود وجود دارد. امیدوارم همکاران استخباراتی آمرصاحب به این موضوع با جزییات و دقت بپردازند.)

احمدشاه مسعود در ۳۰ سال مبارزه نفس‌گیر و خسته‌گی‌ناپذیر، در کوره مبارزات گرم مسلحانه به پخته‌گی رسید و با وجود جنگیدن و دفاع دوامدار از سرزمین افغانستان؛ مهربانی، انسان‌دوستی و عطوفت از سیما و رفتارش رخت نیست.



مقاومت و ستاد بزرگ فرهنگی

در زمان مقاومت ملی، من سه سال خبرنگار هفته‌نامه پیام مجاهد بودم. این هفته‌نامه از نشانی جبهه مقاومت به نشر می‌رسید. چندین بار با آمرصاحب در پیوند به موضوعات مختلف دیدار داشتم و با ایشان صحبت کردم. من مسعود را شخصیتی اخلاق‌مدار، دراک، تیزبین، سخن‌شنو، آدم‌شناس، حق‌بین، متین، با نظم، نظیف و جوان‌مرد یافتم.

به تاریخ اسد ۱۳۸۰ خورشیدی، آمرصاحب تعدادی از فرهنگی‌ها را برای ساختن یک ستاد بزرگ فرهنگی به خواجه بهاء‌الدین ولایت تخار خواست، من هم بنا به خواهش آمرصاحب جهت گرفتن گزارشی از خطوط جبهه آن‌جا بودم.

توریالی غیائی، رییس فرهنگی وزارت خارجه دولت اسلامی افغانستان، که وی از جمله شرکت‌کننده‌گان این مجلس بود، گفت: آمرصاحب با فرا خوانی شخصیت‌های مهم فرهنگی و سیاسی از بیرون و داخل افغانستان مانند: داکتر محی‌الدین مهدی، عبدالحی خراسانی، عبدالحفیظ منصور، توریالی غیائی، محمد علم ایزدیار، صاحب‌نظر مرادی و همچنان با برقراری تماس و رای‌زنی با احمدولی مسعود در انگلستان و افراد ارتباطی در دیگر کشورها، از آن‌ها فهرستی از شخصیت‌های علمی، سیاسی، فرهنگی را برای یک کار بزرگ خواست.

به قول آقای غیائی، آمرصاحب می‌خواست بنیاد یک «دولت بزرگ ملی و با معنا» را پایه‌گذاری کند و ابتدا آغاز کرد از پایه‌گذاری نهاد سیاست‌گذاری و فرهنگی در جبهه مقاومت.



مسعود، محبوب یارانش

من روزها و شبها را در نزدیکترین اتاقی که آمرصاحب از آن برای نماز جماعت استفاده می‌کرد، بودوباش داشتم. بین من و آمرصاحب، کلکین فرشی‌یی که قسمت‌های بالایی آن شیشه نیز داشت، فاصله بود. این حایل پرده داشت و صدا از آن عبور می‌کرد.

حدود ۲۱ روز من در این اتاق بودوباش داشتم، در حالیکه به جز من دیگر هیچ کسی در این اتاق نبود و اجازه نداشت بود و باش کند. من مسعود بزرگ را انسانی کاملاً استثنایی یافتم. کمتر خواب می‌کرد و بیش از همه کار می‌کرد. گاهی اوقات ساعاتی بین دیگر و شام کتابچه یادداشت‌های خود را کشیده و چیزهایی یادداشت می‌کرد. یک روز بعد از نماز دیگر که به جز من در باغ قاضی کبیر کیس دیگری نبود، از فاصله دور از زیر چنارها که مقابل صفا و اتاق خواب آمرصاحب قرار داشت، دیدم که او در کتابچه‌یی چیزی می‌نویسد. برایم جالب بود که آمرصاحب چه یادداشت می‌کند. کنجکاوی کردم، یک تن از محافظین آمرصاحب در این مورد گفت: آمرصاحب کتابچه‌های یادداشت دارد و در آنها گاهی چیزهایی می‌نویسد.

در مدتی که من در باغ قاضی کبیر مرزبان بودم، متوجه شدم که آمرصاحب دوبار به خاطر ملاقات و بار دیگر به خاطر تداوی دندان خود به کشور تاجیکستان سفر کرد. در هر دو بار وقتی آمرصاحب از خواجه بهاءالدین ولایت تخار بیرون شد، همکاران آمرصاحب، فلم سفر اروپایی آمرصاحب را در تلویزیون مانده و همه تماشا می‌کردند.

مسعود، محبوبِ یارانش

در مدتی که من در باغ قاضی کبیر مرزبان بودم، متوجه شدم که آمرصاحب دوبار به خاطر ملاقات و بار دیگر به خاطر تداوی دندان خود به کشور تاجیکستان سفر کرد. در هر دو بار وقتی آمرصاحب از خواجه بهاء‌الدین ولایت تخار بیرون شد، همکاران آمرصاحب، فلم سفر اروپایی آمرصاحب را در تلویزیون مانده و همه تماشا می‌کردند.

متوجه شدم که آمرصاحب مسعود چقدر بین همکاران نزدیک خود محبوبیت دارد که در نبودش طاقت نمی‌کنند و دل خود را به دیدن فلم‌هایش تسلا می‌سازند!

باری در همان روزها، جوانی که چای و نان را به آمرصاحب می‌آورد، در پاسخ پرسشی گفت: من افسر اردو بودم و در زمان جهاد اسیر مجاهدین آمرصاحب شدم. بعد از مدتی که تحت نظارت بودم، آزاد شدم و داوطلبانه در خدمت آمرصاحب قرار گرفتم.

یک روز به وی گفتم: من یک بیک دارم که در اتاق نزدیک بودوباش آمر صاحب جابه‌جاست. وقتی این‌جا آمدم، هیچ‌کس نپرسید که در بین بیکت چیست.

به او گفتم: می‌ترسم که دشمن از این خلای امنیتی استفاده کرده، خدای‌ناخواسته حادثه‌یی رخ دهد.

او در پاسخ گفت: شاید خودت را همکاران آمرصاحب می‌شناسند، ورنه دیگران را موظفین تلاشی می‌کنند.

اما برای من از این ناحیه خیلی تشویش پیدا شد. در آن زمان به ملای آمرصاحب - جوانی که مسعود بزرگ نمازهای صبح و شب (اوقاتی که در قرارگاه می‌بود) را به امامت او به‌جا می‌آورد - موضوع را گفتم. پاسخ داد: توکل به خدا، آمرصاحب خودش به این موضوعات دقت زیاد دارد.



وداع با مسعود

روزها گذشت، جلسات ستاد بزرگی که آمرصاحب آن‌ها را خواسته بود، چندین نوبت با حضور خودش برگزار شد. به قول توریالی غیائی آمرصاحب دوباره همه کسانی را که خواسته بود رخصت کرد، گفته شده بود که در موعد دیگر بازهم می‌بینیم و قرار شد به تاریخ ۱۷ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، من و حفیظ منصور، مدیر مسوول هفته‌نامه پیام مجاهد، جانب دره پنجشیر رهسپار شویم.

بکس و دستکول‌های خود را گرفتیم. در فاصله ۱۵ دقیقه‌ی ما، میدان هوایی چرخبال‌ها بود و ما در حویلی قرارگاه آمرصاحب (باغ قاضی کبیر مرزبان) منتظر بودیم تا چرخبال بیاید و طرف خانه و کاشانه خود، پنجشیر برویم.

حوالی ۳ بعد از چاشت ۱۷ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی بود، ناگهان آمرصاحب را در صحن این قرارگاه دیدیم که تازه وضو گرفته بود تا به نماز آماده‌گی بگیرد. دستانش تر بود و بدون مقدمه از منصور پرسید: تا حال نرفتین؟

منصور گفت: نی آمرصاحب، منتظر طیاره استیم، می‌گویند در هوا است! آمرصاحب فوری به گلستان - مسوول سوق و اداره - هدایت داد تا ما را به پنجشیر انتقال دهد.

تروریستان چگونه خود را به آمرصاحب رساندند؟ در روزهای بودوباش خود در باغ قاضی کبیر مرزبان - مرکز فرماندهی احمدشاه مسعود - گهگاه دق می‌آوردم و به تعمیری که از باغ فاصله زیادی نداشت و آن را نماینده‌گی وزارت خارجه می‌گفتند، می‌رفتم و در آن‌جا با داوود نعیمی، فهیم دشتی، امان طیب و تعداد دیگری از جوانان مقیم آن دفتر صحبت می‌کردم.

یک روز که تازه به مقر وزارت خارجه رسیده بودم، داوود نعیمی دوستم را که در آن روزها با یوسف جان‌نثار و فهیم دشتی مصروف تهیه فیلم مستندی از جبهات بودند، دیدم و بعد از سلام و علیک به من گفتم: بیا برویم در اتاق پهلو با دو عرب که چندین روز است این‌جا هستند و با مردم الفت و صحبتی ندارند، چند کلمه عربی بگو. به نعیمی گفتم که محاوره عربی‌ام چندان خوب نیست، اما نعیمی صاحب شله شد و مرا به اتاق آن‌ها داخل کرد.

وقتی وارد اتاق آن‌ها شدم، سلام دادم. هر دو عرب با پیشانی ترش و چشمان برآمده، جواب سلامم را ندادند. به عربی پرسیدم که چطور استین.

بازهم جوابی نشنیدم. آن‌ها دست و پای خود را گم کرده بودند، بسیار وارخطا و سراسیمه معلوم می‌شدند. چند لحظه ایستاده ماندم، چهار اطراف اتاق را دیدم، در یک طرف کالاهای و جمپره‌های آن‌ها، یک سو بیک کمره و بوت‌های‌شان و جانب دیگر دستمال‌های روی و چپک‌های‌شان افتاده بود.

بعد از لحظه‌ی مکث، از اتاق آن‌ها بیرون شدم و به نعیمی گفتم: این‌ها مثل حیوان هستند، هیچ گپ نزدند!

نعیمی گفت: این دو عرب با هیچ‌کس گپ نمی‌زنند.

این دیدار شاید دو یا سه روز پیش از حادثه شهادت آمرصاحب رخ داد. هرچند قبل از حادثه، هنگامی‌که این تروریستان در مهمانخانه آستانه در پنجشیر بودوباش داشتند، کارمند مهمانخانه آستانه به مسوولین خود گزارش داده بود که این افراد مشکوک هستند و تا نیمه‌های شب خواب ندارند. آن‌ها تمام شب با هم گپ می‌زنند و مصروف بکس‌ها و کمره خود هستند.

متأسفانه هیچ مسوولی به این گزارش مهم توجه نکرد.



مقاله تحقیقی پیام مجاهد

به تاریخ ۲۶ میزان سال ۱۳۸۰ خورشیدی، هفته‌نامه پیام مجاهد، نوشته‌ی تحقیقی را از عبدالحفیظ منصور چاپ کرد. منصور پرسیده بود: «مسوول ترور احمدشاه مسعود کیست؟»

در این مقاله نگاهی به گذشته سازمان القاعده انداخته شده و اسامه بن لادن به معرفی گرفته شد بود. همچنین در مورد چگونه‌گی ورود تروریستان به منطقه پروان - کاپیسا نوشته شد:

«دو تروریست عرب، در پوشش خبرنگار، از شهر کابل به استاد سیاف یک تن از مجاهدین مستقر در گلپهار زنگ می‌زند و از استاد می‌خواهد که زمینه سفر خبرنگاران را به مناطق تحت کنترل دولت مهیا سازد.

این دو تروریست چنان وانمود نمودند که در صدد تهیه یک فیلم مستند اند. این دو تروریست بلافاصله به بسم‌الله خان قوماندان عمومی مجاهدین در شمال کابل معرفی می‌شوند و بسم‌الله خان زمینه بازدید را برای آن‌ها از خطوط مقدم جبهه در دو سرکه بگرام مساعد می‌سازد.

محمد نذیر یک تن از دستیاران بسم‌الله خان که این دو تروریست را تا جبهه همراهی کرده، می‌گوید: این دو برخلاف سایر خبرنگاران تمایلی به صحبت با مردم نداشتند و به پرس‌وجو از مجاهدین راجع به وضعیت نمی‌پرداختند. حین رفت و برگشت به جبهه به راننده تأکید می‌کردند که از سرعت موتر بکاهد؛ زیرا وسایل فلمبرداری آن‌ها صدمه می‌بیند.

مقاله تحقیقی پیام مجاهد

کرامت‌الله صدیق مدیر محصلین پوهنتون البیرونی که در مدت اقامت دو تروریست در شمال کابل وظیفه ترجمانی آن‌ها را به عهده داشت، می‌گوید: این دو تروریست با استاد ربانی، استاد سیاف، بسم‌الله خان، اسرای پاکستانی در پنجشیر دیدار و مصاحبه کردند.

شب‌ی در دهنه دره پنجشیر جلسه‌ی میان استاد ربانی، استاد سیاف و احمدشاه مسعود صورت گرفت. این دو عرب با اصرار خواستند که به آن‌ها اجازه داده شود که از این سه تن به‌طور یک‌جا فلم‌بردای کنند، اما از سوی محافظین استاد سیاف به آن‌ها اجازه داده نشد.

غلام‌حیدر، مهماندار آن‌ها در مهمانخانه آستانه پنجشیر می‌گوید: آن‌ها علاقه‌ی به صحبت و تماس‌گیری با کسی نداشتند. شب‌ها وقتی دیگران به خواب می‌رفتند، آن‌ها برق اتاق خود را روشن کرده و به گفت‌وگو می‌پرداختند و او از پشت کلکین دروازه‌شان چند بار دیده بود که شبانه در بکیس خود مصروف بودند.

غلام‌حیدر می‌گوید: این حرکات غیرمعمول دو عرب سوالاتی در ذهنش ایجاد کرده بود و از مقامات بالایی خواستار اجازه تفتیش از این دو عرب گردید، ولی این حرکات غیرعادی آنها از طرف مقامات امنیتی، به سادگی این دو عرب حمل گردید و اجازه بازرسی به آن‌ها داده نشد.»



وقوع حادثه و غم مردم

به تاریخ ۱۷ سنبله، ما با چرخبال جبهه مقاومت، به پنجشیر رسیدیم و فردای آن روز وظیفه رفتن و بعد به خانه برگشتم. شب‌ها دیگر مضمونی نبود، گاهی پیش از شیندن اخبار رادیوها به خواب می‌رفتم. در خواب بودم که بام خانه ما لرزید و این کار چندین بار تکرار شد.

در قریه ما بام‌ها به هم وصل استند و از یک بام به دیگر بام رفتن کار آسانی است. فکر کردم که در بام بزها استند و به خاطر یافتن توت یا چیز دیگری، این طرف و آن طرف می‌روند. خوابیدم و صبح ملاذان بازهم بام خانه ما لرزید و از خانه بیرون شدم، دیدم مامایم عبدالرحیم عزیزپور که در مفرزه هوایی پنجشیر وظیفه داشت و همیشه اخبار رادیوها را تعقیب می‌کرد، به من اشاره کرد که به بام خانه بیایم.

چهره‌اش بسیار غمگین بود، فکر کردم حتماً کدام ولایت به دست طالبان سقوط کرده است. از من پرسید: اخبار را شب شنیدی. گفتم نی، چی گپ شده ماما؟

گفت به خدا یک کار بسیار بد رخ داده، آمرصاحب زخمی شده است! گفتم دروغ است، ما خو دیروز شام از پیشش آمدم خیرتی بود. او گفت نی بعد از آمدن شما دیروز چاشت زخمی شده است. جان از دست و پاهایم برآمد، پرسیدم زخمی است، گفت بلی! گفتم در کجا و چگونه؟ گفت: توسط دو تروریست به نام خبرنگار، در خواجه بهاءالدین!

روحیه خود را از دست دادم، فهمیدم فاجعه خیلی عمیق است. حدس و نگرانی‌های من بی‌جا نبوده، در اطرافِ آمرصاحب در این اواخر تدابیر امنیتی خوبی وجود نداشت.

مامایم را در سر بام رها کرده، موتر جیب که مربوط کمیته فرهنگی بود، آن را گرفته به تپه سرپچه - جایی یک بخش امنیتی و مخابره عمومی و تلفون ستلایت آن‌جا بود - رفتم.

در رفتن به سوی بلندی امنیتی، دو بار قریب بود که موتر از نزدم چپه شود. شاه نورخان یک تن از مسوولین امنیتی را در آن‌جا دیدم. از موضوع پرسیدم، وی موضوع را بسیار سطحی جلوه داد. با نا باوری تمام، وقت‌تر از دیگر روزها، طرف کمیته فرهنگی - دفتر هفته‌نامه پیام مجاهد به منطقه دشتک - حرکت کردم. آن‌جا نیز اخبار ضدونقیض بود.

کمیته فرهنگی به من وظیفه داد که به مخابره سرپچه رفته و موضوع زخمی شدن آمرصاحب را تعقیب کنم. از مرکز ۲۵ ابتدا به عبدالله لغمانی و بعد به قسیم فهیم وصل شدم و خود را معرفی کردم و پرسیدم که آمر صاحب در چه وضعیت است؟

فهیم خان نورمال گزارش چگونگی وضعیت آمرصاحب را به من توضیح داد و گفت: زخم‌های آمرصاحب سطحی است و به زودی با رسانه‌ها گپ خواهد زد.

من به فهیم خان گفتم: خبرهای مایوس‌کننده در مورد آمرصاحب شنیده می‌شود. اگر آمرصاحب یک کلمه هم صحبت کند، دل مردم جمع می‌شود.

فهیم خان گفت: برادر عزیز، من می‌گویم که آمرصاحب زخمی است و شما شله هستید که گپ بزنند. زیاد اصرار نکنید، به زودی و ان‌شاءالله بهبود یافت، باز گپ می‌زند!

من در تلاش پیدا کردن حقایق بودم و شنیدم که جنازه مسوول نماینده‌گی وزارت خارجه، آقای عاصم سهیل از خواجه بهاءالدین به قریه‌شان واقع نولیح آورد ه شده و دفن می‌شود.

به منطقه نولیح پنجشیر رفتم، آن‌جا تعدادی غمناک و گرفته در حال دعا خواندن بالای جنازه عاصم بودند. نماز جنازه تمام شد و بعد از دفن امان‌الله طیب و داوود نعیمی را در آن‌جا دیدم، پرسیدم که از آمرصاحب چه احوال است.

نعیمی با خون‌سردی جواب داد که آمرصاحب خوب بود و در حادثه مذکور عاصم سهیل مسوول نماینده‌گی وزارت خارجه کشته شده، مسعود خلیلی و فهیم دشتی زخم برداشته‌اند.

احوال دقیق نیافتم، شام شد و جانب خانه رفتم.

خانه‌ام که یک اتاق بیش نبود، قفل بود، اولادهایم کابل رفته بودند. در تاریکی شب متوجه شدم که در دم دروازه‌ام کسی خوابیده است، پیش رفتم و دقت کردم، دیدم پیره‌زنی روی به خاک افتیده. وارخطا شدم و گفتم «خیرت است؟» دیدم خاله مادرم است، پرسیدم خاله بی‌بی چی می‌کنی؟

سر خود را از خاک بالا کرد و گفت: «آمدی بچیم، مه منتظر تو بودم، همو بچه [آمرصاحب] چطوری است، خاک ده دهنم مردم می‌گویند زخمی است. خدا نخواستہ باشد، دشمن‌هایش زخمی شوند.»

خاله بی‌بی ام، در ادامه گفت: "من آمر را زیاد دوست دارم، آمر پشت و پناه ما بود، با آمر به دشت‌ها رفتیم، به کوه‌ها رفتیم، بی‌نانی و بی‌آبی و بی‌خوابی‌ها را دیدیم، بمبارد شدیم؛ بسیار زحمت‌ها را با ای بچه ما دیدیم، بسیار دوستش دارم. تمام اولادها و زنده‌گی‌ام یک طرف و دوستی مسعود دیگر طرف است!"

بچیم تو خو در «کان گپ» استی، اخبار می‌کشی، راست بگو که آمر را چی شده، چه خاک بر سر ما شد، همه مشقت‌ها و زحمت‌ها را به خاطر همی آدم طاقت کردیم و می‌گفتیم خداوند تار مویش را کم نکند."

من که در جریان روز تلاش‌های زیادی برای یافتن حقیقت موضوع کرده بودم، در پایان به شنیده‌گی‌هایم مطمئن نبودم، در دلم گفتم حال به خاله مادرم چه بگویم. سرانجام گفتم: خاله بی‌بی آمرصاحب شکر خوب است، کمی سطحی زخمی شده، جور می‌شود بخیر، من امروز با فهیم خان گپ زد، او گفت تا دو - سه روز دیگر با رسانه‌ها صحبت می‌کند.

خاله بی‌بی ام، در جوابم گفت: خداوند زبانت را نیک بسازد، امروز از صبح تا حال نه نان و نه آبی به دهن زده ام، این قدر گپ... این قدر گپ در قریه بود که خدا می‌داند. خیر ببینی که دل ما را جمع کردی.

حادثه زخمی شدن آمرصاحب در سراسر دنیا مانند انفجار پخش شد و مردم شوکه شدند، همه به رادیوهای معتبر جهانی گوش می‌دادند. من که کمتر به اخبار رادیوها گوش می‌دادم، به شدت پیگیر خبرهای رادیویی شدم: سرخط خبرهای رادیوهای دنیا را خبر شهادت و یا زخمی شدن آمرصاحب به خود اختصاص داده بود.

صبح وقت، به کمیته فرهنگی رفتم، آنجا نیز اخبار دقیقی وجود نداشت. وقتی به قریه باز می‌گشتم، همه سر راهم سبز شده می‌پرسیدند که آمرصاحب چگونه است، احوال تازه چه است، امروز رادیوها ما را قریب بود دیوانه کنند!

وقوع حادثه و غم مردم

در همین روز، رادیوها خبرِ اصابتِ هواپیماهای مسافربری به برج‌های تجارت جهانی در امریکا را به نشر رساندند. واقعاً گیج شده بودم، نمی‌دانستم که در جهان چه واقع شده است. با شنیدن این خبرها فکر کردم حواصی خود را از دست داده‌ام.

از حاجی عبدالرزاق یکتن از خویشاوندان پرسیدم که گپ چه است، حاجی صاحب، ذهن من به کلی از کار افتیده و منگ شده است.

او گفت، "تروریستان به برج‌های تجارت جهانی حمله کرده‌اند، هزاران نفر در این حادثه کشته شده و برج‌ها نیز کاملاً ویران شده‌اند. گفته می‌شود، این کار توسط، القاعده صورت گرفته است."

در گیرودارِ این حوادث و اخبار، بازهم گویش ما منتظر شنیدنِ خبرِ موثقی از صحتِ امرصاحب بود.



در سوگ خورشید

گزارشی از مراسم به خاک سپاری مسعود عزیز

بیکر مطهر سپهسالار بزرگ اسلام، مجاهد کبیر احمدشاه مسعود، طی مراسم مجلل و باشکوه، در زادگاهش دره پنجشیر به خاک سپرده شد.

و در سرمقاله ۲۹ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، پیام مجاهد نوشت: مسعود عزیز؛ یا قهرمان قهرمانان

احمدشاه مسعود سرانجام بعد از عمری مبارزه و تلاش برای نجات کشورش، طی حمله انتحاری توسط دو تروریست عرب، به تاریخ ۱۸ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی به ملکوت اعلی پیوست.

او از ۴۹ سال عمرش، ۳۰ سال آن را در مبارزه آزادی‌خواهی سپری نمود که از آن میان، ده سال در برابر قشون سرخ اتحاد شوروی، چهار سال در مقابل رژیم کمونیستی وابسته به شوروی و ده سال پسین را در برابر پاکستان، تروریستان بین‌المللی و گروه مزدور طالبان، پشت سر گذاشت.»

به تاریخ ۲۶ سنبله وقتی صبحگاه در موتر داتسن با حفیظ منصور و عظیم آقا طرف کمیته فرهنگی می‌رفتیم، منصور در جواب عظیم آقا کارمند پیام مجاهد که در حال رانندگی بود، چیزی گفت و هر دو هق هق گریه کردند، من نیز با دیدن این صحنه اشک‌هایم جاری شد و آنگاه دانستم که ما بزرگ‌ترین پشتوانه معنوی و حامی روزهای دشوار زنده‌گی را که یگانه امید و مدافع مردم افغانستان بود، از دست داده‌ایم.

لحظات بسیار سخت و اندوهناک بود، یاس و ناامیدی تمام مردم را فرا گرفته بود، هیچ‌کس وضعیت آینده را پیش‌بینی کرده نمی‌توانست.

با انتشار خبر شهادت مسعود بزرگ، از طریق رادیوها و هفته‌نامه پیام مجاهد، مردم جوقه‌جوقه از ولایات همجوار پنجشیر، با پای پیاده به دره پنجشیر سرازیر شدند. ساعت ۱۰ صبح دو چرخبال، جنازه آمرصاحب را آوردند، ابتدا جنازه را به خانه‌اش نزد زن و فرزندانش بردند و بعد جنازه آمرصاحب در بین مردم توسط نظامیان آورده شد. غریو سهمناکی از میان جمعیت بلند شد. خبرنگاران داخلی و خارجی در جاهای بلند و درختان نزدیک جهت گرفتن تصویر و عکس بالا شده بودند.

نماز جنازه توسط استاد برهان‌الدین ربانی خوانده شد و بعد به فاصله ۴۵ دقیقه از این ساحه دورتر، یعنی در "تپه سرپچه" جسد مطهر آمرصاحب انتقال یافت و تا ساعت یک بعد از چاشت، احمدشاه مسعود شخصیت بلندآوازه و خوشنام تاریخ مبارزات آزادی‌بخش افغانستان، دفن گردید.

انا لله و انا الیه راجعون!



قاتلان مسعود

قاتلان مسعود دو تن نی؛ بل که همه آنهایی که در این حادثه خونین غفلت کرده‌اند، می‌باشند.

کسانی که برای کشتن مسعود آمده بودند، روزها آب و نان جبهه را خوردند. یکی از مشکلات عمده در جبهات جنگی توجه به دشمن واقعی است، اکثراً در چنین حالت‌ها مسوولان استخبارات دشمن پنهانی را فراموش می‌کنند. دقیقاً هر اداره، اگر کار خود را به صورت درست و دقیق اجرا می‌کرد، هیچ‌گاه چنین حادثه بزرگ و وحشتناکی که همه را غافلگیر کرد، روی نمی‌داد.

با وجود اینکه در مورد تروریستان گزارش‌های زیادی وجود داشت؛ ولی هیچ‌گاه این جنایت‌کاران مورد شک نهاد امنیتی، قرار نگرفت و این خود بیکارگی دستگاه استخبارات را نشانه می‌گیرد.

اداره که باید همه‌چیز را به دید شک و خاکستری ببیند، خودش در واقع به کار خود شک می‌کند. این کار از دو حالت بیرون نیست - یا این که مسوولین استخباراتی در کار خود بی‌کفایت و ناتوان بوده و یا با تروریستان همکاری‌بودند، در هر دو صورت این‌ها مقصرند.

دو تروریست عرب تبار روزهای زیادی را در دره پنجشیر و منطقه خواجه بهاءالدین ولایت تخار می‌گذرانند، با وجود مشاهده علایم شک برانگیز و عجیب و غریب؛ از آن‌ها پرس‌وجو صورت نمی‌گیرد و اداره‌های امنیتی استخباراتی هیچ‌گاه وسایل کار و بیک‌های آن‌ها را چک نمی‌کند. این خود پرسش بزرگی است که پیش روی مسوولان امنیتی گذاشته می‌شود؛ آمر صاحب آدم عادی نبود و غفلت و سهل‌انگاری در مقابل او نیز عادی نیست.

به هر صورت، تروریستان به سادگی می‌آیند، با خاطر جمع در نزدیک‌ترین محل ممکن اتراق و بود و باش می‌کنند و هر روز به گونه مهمان‌های گران‌قدر پذیرایی می‌شوند.

بخش دیگر غفلت مسوولین دستگاه امنیتی، حادثه شهادت آمر صاحب این است که آنها به این دو تروریست عرب تبار، اتاق مستقل تدارک می‌کنند و با آنها هیچ‌کس در تماس ارتباط نمی‌باشد، درحالی‌که در همه‌جا دستگاه‌های امنیتی کارمندان مختلف به نام‌های: گارد، صفاکار، ترجمان، خبرنگار و محافظ می‌داشته باشد؛ اما این‌ها چرا در این مسئله مهم توجه نکردند، در حالیکه همه روزه آمر صاحب مهماندار بوده و مراجعین زیادی داشت.

به قول یکی از شاهدان عینی: «هنگام وقوع این حادثه یکی از مسوولان درجه اول امنیتی جبهه (آقای محمد عارف سروزی) که در ساحه حضور داشت، با پیراهن و تنبان سفید، بدون این که به مسأله غم انگیز و تراژید زخمی شدن قهرمان پردازد، در مخابره و تلفون مصروف بود، معلوم نیست که ازین حادثه کرده که کل مردم افغانستان را به شوک برد، این آقا روی چه مسأله‌ی در تلفون صحبت مهم داشت است؟!»

مسئله دیگری که در این حادثه جانکاه رنج‌آور و گیج‌کننده است، این است که یکی از تروریستان که زنده دستگیر می‌شود، چگونه دوباره از نزد مسوولان امنیتی فرار می‌کند و مهم‌تر از همه چرا شخص دستگیر شده به صورت شتاب‌زده کشته می‌شود، ممکن بود؛ اگر تروریست دومی، زنده دستگیر می‌شد، راز "سربه‌مهری" را افشا می‌کرد؛ آیا ممکن است چنین اشتباه بزرگی از روی تصادف صورت گرفته باشد؟

AHAMD SHAH MADSOUD

AMIR SAIB



RAHMATULLAH
BEGANA